قفس پاره

معصومه دهنوی

فنس پاره

داستان کوتاه

معصومه دهنوی

https://mdehnavii.ir

سرشناسه	:	دهنوی، معصومه، ۱۳۷۱-
عنوان قراردادی	:	فنس پاره
عنوان و نام پدیدآور	:	فنس پاره /معصومه دهنوی
مشخصات ظاهری	:	۵۷ ص
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۰۰۰۰-۰۱-۲
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	(داستان‌های برگزیده جشنواره) داستان‌های این مجموعه در مجموعه داستان‌های گروهی در خانه ما کسی یانگ را دوست نداشت و معمولی معمولی نشر داستان منتشر شده‌اند.
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره	:	PIR 8343
رده‌بندی دیویی	:	۸فا۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی	:	۵۲۰۱--

فنس پاره

نویسنده: معصومه دهنوی

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴

قیمت: تومان -

در خانهٔ ما کسی یانگ را دوست نداشت

ما دو تا نیمه از یک چیز بودیم. مثل یین و یانگ. متصل و در عین حال منفصل. سیاه و سفید. جدا از اینکه سیاه چه خصوصیاتی دارد من دوست دارم یین باشم. کسی که یین را تعریف کرده است شاید دربارهٔ خصوصیت زنانهٔ آن درست نگفته باشد چون بابا هم مثل من یک یین است. در سایه. در خلوتگاه خودش و در پشت پرده‌ای از ابهام که با باد می‌جنبد اما کمتر کسی می‌تواند آن را با دست پس بزند.

سفیدی مثل نوری است که صبح از پنجرهٔ باز اتاق توی چشم آدم می‌افتد. وقتی نیمه‌خواب و نیمه بیدار هستی صدای ریخته شدن صدها دانه از توی یک مشت عرق کرده را می‌شنوی. بعد صدای به هم کوفته شدن پر و بال یک مشت آشغال و بعد فحش‌ها و غرغرهای عباس آقا.

ناچاری که از تخت بلند شوی و لب خط مرزی اتاق بایستی. با خشم به یانگ نگاه کنی که لب پنجره نشسته است. دانه‌ها توی مشت‌های عرق کرده‌اش به همدیگر چسبیده‌اند. وقتی برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند سپیدهٔ صبح از پشتش مثل سوزن‌های کوچک توی چشم آدم می‌رود. تنش با وزش یک باد ملایم تکان می‌خورد. لاغر شده است. ترسیده است و تب دارد. صدای عباس آقا را که می‌شنود از ترس از لبهٔ پنجره پایین می‌پرد و به‌طرف تختش می‌رود و

سرش را زیر ملافه قایم می‌کند. بعد فقط من هستم که از پشت خط مرزی وسط اتاق بیرون پنجره را می‌بینم و صدها پرندهٔ بدترکیبی را که از روی سایبان مغازهٔ عباس آقا به آسمان می‌پرند.

کلاغ‌ها که به آسمان می‌پرند کل سرشاخه‌های درختان قبرستان می‌لرزند. سیاه سیاهند مثل یین و یک نقطهٔ سفید در حفره چشم‌هایشان. با اینکه نمی‌توانند طعم لاشه‌ها را مزه کنند با حسرت روی درخت‌ها می‌نشینند و ماجرا را تماشا می‌کنند. من هم بارانی سیاهم را پوشیده‌ام. دوباره نم‌نم باران می‌گیرد. آسمان ابری است.

یک بچه‌ننه آن‌طرف قبرستان دارد برای یین خودش زنجموره می‌کند. از اول که یینِ خودش را روی دست تا سر گودال قبرش آورده است دارد یک بند گریه می‌کند. انگار حالا پشیمان شده است که یین خودش را کشته است. تشریفات وحشتناکی را برای دفن انجام می‌دهد که حیف است آدم برای عزیزترین مرده‌اش هم انجام بدهد؛ و حالا دارد سر قبر یین خودش یک نهال می‌کارد. حالا که یین‌اش مرده است تقریباً یک سفید خالص است؛ و من تنها کاری که با یانگم کردم این بود که چترم را زیر آن هوای خراب و داغان پایین گذاشتم. نمی‌توانستم آرام بگیرم زیر لب به این سنت قدیمی که خودت باید خودت را چال کنی فحش می‌دادم.

یانگم کنار گودال قبر افتاده بود. پیشانی‌اش ترک خورده بود و زیر چشم‌هایش فرورفتگی کبودی داشت. لباس سفیدش لکه‌لکه گِلی و خونی شده بود. توی چالهٔ قبر پریدم و لِنگ یانگ را کشیدم. آن‌قدر سبک شده بود که مثل یک بچه سر خورد و جلو آمد. وقتی توی چالهٔ قبر افتاد سرش از پشت محکم به یک

سنگ خورد و صدا داد. حالت تهوع گرفته بودم. دوست داشتم همان‌جا توی قبرش بالا بیاورم اما نشد.

پلک‌هایش توی پوست مات و رنگ‌پریده‌اش بسته بودند. دیگر حالت ترس که ماه‌ها بود توی صورتش موج می‌زد دیده نمی‌شد. آن یارو آن‌طرف قبرستان، درختکاری سر قبر یین خودش را تمام کرده بود و حالا نشسته بود سر قبر خودش و داشت از خدا برای سیاهی‌هایش طلب مغفرت می‌کرد. به یانگ که زیر پایم افتاده بود نگاه کردم. موهای سیاه ابریشمی‌اش توی آب باران و خاک کم‌کم به همدیگر می‌چسبیدند. هیچ‌وقت خودش را از زیر باران بیرون نمی‌کشید، پناه نمی‌گرفت، بارانی نمی‌پوشید و چتری نداشت.

توی کوچه می‌دویدیم. روی سرم یک پلاستیک سیاه پاره نگه داشته بودم. داد زدم «تو چرا هیچ‌وقت بارانی نمی‌پوشی؟ چرا هیچ‌وقت چتر برنمی‌داری؟» از من عقب افتاده بود. زیاد میلش نبود بدود. فین فین می‌کرد. تازه گریه‌اش تمام شده بود. مثل دخترها گریه کرده بود. زیر چشم هر دویمان را بادمجان کاشته بودند. قطره‌های درشت باران روی پلاستیک می‌خوردند و صدا می‌دادند و آب از کناره‌های آویزان آن روی لباسم می‌ریخت. یانگ زیر لب با خودش می‌نالید «نباید تا این وقت شب بیرون از خانه باشم، مامان ناراحت میشه.» داد زدم «تو یه بچه‌ننهٔ احمقی.»

پایم توی یک گودال پر گل افتاد و سکندری خوردم. کوچه تنگ و تاریک بود و چراغ‌های تیرهای چوبی یکی در میان با نور نارنجی‌شان پرپر می‌کردند. به اولین پارک که رسیدیم زیر یکی از درخت‌ها پناه گرفتم.

یانگ داشت با خودش حرف می‌زد و خودش را می‌خورد.همان‌طور روبرویم زیر شلاق باران ایستاد. سرش پایین افتاده بود و موهای سیاه

ابریشمی‌اش به همدیگر می‌چسبیدند و مثل آبشار ریزش می‌کردند. زیر نور چراغ پرنوری ایستاده بود. من در سایه بودم. قطره‌های عجول باران مثل هزاران سوزن توی تنش فرو می‌رفتند. هر چه نق زدم بیا زیر درخت فردا دوباره به خاطر این کارهای احمقانهٔ تو هر دویمان سرما می‌خوریم و تب می‌کنیم. زیر باران ایستاده بود تا به قول خودش مثل یک تکه نجاست تمیز بشود. ناله می‌کرد: «تو مجبورم کردی دعوا کنم. من آن پسره رو با مشت زدم.» مشتش را بالا آورده بود و به آن نگاه می‌کرد. چشم‌هایش را نمی‌دیدم. حتی با اینکه کارهای مرا دوست نداشت اما باز هم شک داشتم به من و مشتش با نفرت نگاه کند. گفتم این هم باشد تلافی وقتی که پای پنجره مرا به تماشای یاکریم‌های آشغالت می‌کاری.

صبح صدای تق‌تق دانه‌ها را شنیدم. چشم‌هایم را روی همدیگر فشار دادم اما خواب از سرم پریده بود. بعد صدای بال زدن شنیدم. توی تختم چرخیدم. یانگ پای پنجره نشسته بود. پلاستیک گندم را توی یک دستش نگه داشته بود و هر از چند لحظه یک بار با نگاه ترسیده پایین را نگاه می‌کرد، بالا را می‌پایید و برمی‌گشت و مرا زیر نظر می‌گرفت. صدای بال یاکریم‌ها را که شنیدم از جا پریدم. لب خط مرزی روی فرش ایستادم و به او خیره شدم که پشتش به من بود. شاید داشت به مهمان‌هایش لبخند می‌زد. دستش را بااحتیاط توی پلاستیک فرو برد و یک‌مشت دانه برداشت و با دقت پایین ریخت. دو سوم اتاق مال من بود یک سوم مال یانگ. عادلانه بود. من درِ اتاق را داشتم. راه‌پله‌ها را داشتم و مامان را که همیشه روی کاناپه ماسک خیار روی صورتش بود. من از زن‌هایی که ماسک روی پوستشان می‌گذارند متنفرم. من نیمهٔ خودم را دوست ندارم، نیمهٔ یانگ را هم دوست ندارم ولی به هر حال نیمهٔ خودم را هم دوست

ندارم؛ اما یانگ نیمهٔ خودش را دوست دارد. پنجره دارد و آسمان دارد و یاکریم‌های آشغالش را. پس باید برای علاقه‌اش هزینه بدهد.
همان‌طور که پشت یانگ به من است خط مرزی را که با گچ وسط اتاق کشیده‌ایم با پا پاک می‌کنم و یک وجب مرز خودم را گسترش می‌دهم. صورت یانگ از صدای خش‌خش به طرف من برمی‌گردد و همان‌طور بدون هیچ حرفی به حرکات من نگاه می‌کند. زیر لب غر می‌زنم «تو که حرفی برای زدن نداری؟ نه نداری. اگه مشکلی داری می‌توانی بری لبهٔ پنجره و مثل یاکریم‌هایت بپری. می‌تونی روی تیرهای چراغ‌برق زندگی کنی و آن غروب‌های مسخره را نگاه کنی. کسی تو رو اینجا نمی‌خواد.» یانگ حرفی برای زدن نداشت.

یانگ حرفی برای زدن نداشت. کمی از تب شدیدش به من هم سرایت کرده بود. روی تخت چمباتمه زده بودم و به بابا نگاه می‌کردم. بابا توی چشم‌های یانگ خیره شده بود. نفهمیده بود که یانگ تب دارد. سرش داد می‌زد که «پسر می‌دانی نژاد چیه؟» یانگ دانسته ندانسته سرش را بالا انداخت. زیر لب گفتم: «خاک.» چشم‌های یانگ دودو می‌زد و روی پایش بند نبود. دو روز پیش از عباس آقا یک کشیدهٔ آبدار خورده بود.
دیروز از بچه‌های چند محله پایین‌تر مشت خورده بود و وقتی‌که زیر باران با لباس‌های خیس به‌طرف خانه آمده بودیم عباس آقا را زیر سایبان تاریک مغازه‌اش دیده بودیم که لامپ‌های پر نور میوه‌فروشی‌اش را خاموش کرده بود و داشت کرکره را پایین می‌کشید.
یانگ همان‌طور سر نبش قایم شده بود تا عباس آقا برود. می‌ترسید دوباره کتک بخورد. دانه‌ها را که از توی پلاستیک درمی‌آورد از طبقهٔ دوم روی سایبان

مغازه میوه‌فروشی می‌ریخت. یاکریم‌ها مثل براده‌های آهن روی سایبان جمع می‌شدند، دانه‌ها را می‌خوردند و روی میوه‌های براق و سایبان فضله می‌انداختند. عباس آقا دیوانه می‌شد.

یانگ از بچگی قاتی داشت. دوست داشت یاکریم باشد.

حالا بابا داد می‌کشید می دونی نژاد چیه؟ یانگ نمی‌دانست و تب داشت و من می‌دانستم که داشت توی ذهنش پرت و پلا به همدیگر می‌بافت. دچار هذیان تب شده بود. بابا مثل کسی که خط و نشان بکشد سرش را تکان داد و گفت: «دنبال من بیا، مسعود.» یانگ دنبال بابا به راه افتاد. من هم ناچار شدم دنبالشان بروم. از کاناپه، کنترل تلویزیون، ماسک خیار و راه‌پله گذشتیم. باید همان‌جا گردن یانگ را می‌گرفتم و به خاطر حال بدم و اینکه از روی تخت بلندم کرده بود او را از روی راه‌پله‌ها پایین می‌انداختم؛ اما کار بابا بیشتر کنجکاوم کرده بود داشت از راه‌پلهٔ پشت‌بام بالا می‌رفت.

ما کم‌کم وارد سیستم شدید حفاظتی او می‌شدیم. پناهگاه و خلوت‌سرای بابا. خود خانه دزدگیر نداشت اما پشت‌بام تنها چیزی که کم داشت سیستم مادون‌قرمز بود که شاید آن را هم اضافه کرده بود. بابا سه قفل در را باز کرد. هوا توی صورتمان خورد. یانگ مثل نهالی کج شد و از روی پلهٔ بالاتر به من تکیه داد. با کف دست به پشتش زدم و هلش دادم تا صاف بایستد. بابا وارد پشت‌بام قفسه‌بندی‌شده‌اش شد. قسمتی از پشت‌بام سرپوشیده بود. بابا هنوز عصبانی بود. به دونیمهٔ پسرش که پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد و گفت: «درس امروز، نژاد چیه؟ خوب نگاه کن.»

بعد لنگه دمپایی نصفه‌ای را که کف بام افتاده بود برداشت و مثل قهرمان‌های پرتاب وزنه به‌طرف تیغهٔ بام پرتاب کرد. لنگهٔ دمپایی توی سینهٔ یک یاکریم خورد و پرنده با موجی از پرهای ریخته توی هوا شوت شد. بابا به کفترهای تزیینی

خودش که توی قفس‌ها می‌خرامیدند اشاره کرد و گفت: «نژاد خوب.» بعد به پرهای یاکریم که روی تیغه ریخته شده بودند اشاره کرد و گفت: «اون یک آشغاله. من رو به خاطر یک‌مشت آشغال با این مردک کرایه‌نشین درنینداز. تکرار کن. اون یک آشغاله.» من که خوشم آمده بود پوزخند زنان گفتم «اون یک آشغاله»؛ و هم‌زمان با کف دست به پشت یانگ زدم، چون داشت باز مثل یک نهال ضعیف غش می‌کرد. بابا گفت: «آفرین. پسر تو هم عقلت پاره‌سنگ برمی‌داره ها.»

مامان داشت با تلفن صحبت می‌کرد. پچ‌پچ می‌کرد اما صدایش شنیده می‌شد. داشت به آن‌طرف خطی می‌گفت که «این پسر من هم عقلش پاره‌سنگ برمی‌داره. یک‌بار دعوا می‌کنه یا به دخترها متلک می‌گه. یک‌بار هم برای پرنده‌ها دانه می‌ریزه و به مردم کمک می‌کنه یا مثل عاشق‌ها به تماشای غروب می‌شینه... میگی چی شده فاطی جون؛ یعنی دچار دوگانگی شخصیتی شده.» بعد بازهم صدایش را پایین‌تر آورد. تلویزیون داشت یک آهنگ تند رقص را با ولوم پایین پخش می‌کرد. می‌دانستم الآن همان‌طور که چشم مامان به صفحه تلویزیون است دارد از فاطی جون مشاورهٔ روانشناسی می‌گیرد.
گفتم: «این زن هم ساده است، ها.» با دهان‌کجی گفتم: «دوگانگی شخصیتی.» به یانگ نگاه کردم. توی تختش افتاده بود. پنجره را باز گذاشته بود باد سرد و آزاد زیر دماغش می‌خورد. چطور وقتی آن‌قدر تب داشت می‌توانست از باد سرد لذت ببرد. پتویم را بالاتر کشیدم. مورمورم شد. گفتم: «حیوون نفهم. این وضعیت فقط وقتی درست می‌شه که یکی از ما دو تا بمیره.» صورت یانگ به طرفم برگشت. توی چشم‌هایم نگاه کرد. مثل یک جوجهٔ واکسن نزده توی هوای سرد داشت جان می‌داد. بلند شدم و رفتم توی

نشیمن. مامان تا مرا دید سریع خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. مشاوره‌اش نصفه ماند. کنترل را برداشتم و صدای تلویزیون را زیاد کردم. یانگ از صدای بلند خوشش نمی‌آمد. باید حالش را می‌گرفتم. رفتم طرف تخت آشپزخانه و از توی سفره یک تکه نان برداشتم و به مامان غریدم: «به جای ماسک خیارت صبح‌ها برو نون تازه بخر، نان‌ها بیات شدند.»

مامان با عصبانیت صورتش را به طرفم برگرداند و داد زد: «من باید نون بخرم، مسعود!»

چند تا لیچار بارم کرد.

به اتاق برگشتم. پنجره باز بود، باد زیر ملافهٔ یانگ می‌خورد، آن را جمع می‌کرد و پف می‌داد. بیرون هوا ابری بود. یاکریم‌ها روی سیم‌های برق پف کرده بودند. یانگ نبود. از مرز اتاق گذشتم و به‌طرف پنجره رفتم. از آن چارچوب به پایین خیره شدم. یانگ پرواز کرده بود. به آرزویش رسیده بود یا مرا به آرزویم رسانده بود. پریده بود. سرش روی سنگفرش پیاده‌رو ترکیده بود. لباس گشاد و سفیدش توی باد تکان می‌خورد. دراز به دراز مثل طرح یک کروکی پخش شده بود. گفتم «این شد یک چیزی. فقط باید قوی‌ها و با اصل و نسب‌ها بمانند.»

از پنجره باز به بچه کارگری که از یکی از کشورهای دوروبر بود نگاه کردم که داشت با لباس‌های گچی می‌گذشت تا سر ساختمان نصفه‌نیمه همسایه برود. وقتی مرا دید یکی از دست‌های خشکه بسته‌اش را بالا برد و با لبخند دست تکان داد، مرا با یانگ اشتباه گرفته بود. زیر لب گفتم: «آشغاله.» بعد آب دهانم را جمع کردم و روی سایبان میوه‌فروشی تف غلیظی انداختم. یاکریم های گرسنه از روی سایبان وحشت‌زده پریدند. بچه کارگر با تعجب و خجالت رد شد.

پنجره را محکم بستم و پیش خودم حساب کردم این آخرین زحمتی است که این نعش روی دستم می‌گذارد. باید بارانی‌ام را تنم می‌کردم و جنازه‌اش را با

خودم به قبرستان می‌بردم. بدون هیچ تشریفاتی. وقتی یکی از دونیمه می‌میرد هیچ‌کس چیزی نمی‌فهمد. حالا من یک سیاه مطلق بودم. نه مطلق مطلق. یک نقطه از یانگ آن وسط‌ها توی دل یین بود که مثل ستاره چشمک می‌زد. باید نادیده‌اش می‌گرفتم چون توی خانهٔ ما کسی یانگ را دوست نداشت.[۱]

بهمن ماه سال ۱۳۹۵

[۱] برگزیدهٔ دومین جشنواره داستان سیمرغ

در به در

شیده داشت گریه می‌کرد. چادرش هم پر از خاک شده بود چون وقت بیرون دویدن از خانه خودش را به درودیوار کشیده بود. با چه عصبانیتی! با چه شیونی! کنارهٔ پیاده‌رو را گرفته بود و می‌رفت. گوشهٔ چادر را بالا آورده و نصف صورتش را پوشانده بود و ناله می‌کرد.

تنش هنوز بوی دود و عود می‌داد.

موتور هوندای ۱۲۵ سر کوچهٔ فرعی او را دید که یکه و تنها برای خودش می‌رود. دوروبر را نگاهی کرد. آهسته آمد و به موازات دختر شروع به حرکت کرد. مرد جوان توی صورتش چند جای سوختگی بزرگ داشت. رد سوختگی‌ها مثل کاغذی مچاله بودند. مرد با بی‌خیالی، گریهٔ شیده را نیمِ نگاهی می‌کرد و گاهی یک جای خودش را می‌خاراند.

بعد که دید شیده دست‌بردار نیست گفت: «باز این مرتیکه چه آتیشی سوزونده؟»

همان اول شیده از لای پلک‌های بادکرده‌اش او را دیده بود.

از جا دررفت که: «اومده وسط هال با یه مشت لات، تریاک می‌کشه.»

اَنوش از روی موتور بی‌خیال خُرخُری کرد که: «تو هم فقط بلدی بگی تریاک می‌کشه. هر دودی ببینی میگی تریاک می‌کشه.»

شیده اصلاً گوش نمی‌کرد. گریه می‌کرد و مدام می‌گفت: «معتاده. معتاده.»

اَنوش گفت: «نباید می‌رفتی خونه‌اش. تقصیر خودته. کار همیشه‌ته. بعدش هم میای توی خیابونا زوزه می‌کشی.»

شیده چادر را توی صورتش گرفته بود. فقط ابروهای پرموی دخترانه‌اش دیده می‌شدند. چادرش گل‌های آبی صدتومانی درشت داشت.

گفت: «مگه خودش نگفت دوستم داره؟ مگه نگفت؟»

اَنوش گفت: «آخه خواهرِ من، هرکی هرچی گفت باید باور کنی؟»

شیده گفت: «خودت هم گفتی.»

اَنوش بحث را عوض کرد که یعنی حرف شیده را نشنیده؛ گفت: «باز باید مث دفعه قبل، ده تا خیابون دنبالت بیام؟ دهن من رو سرویس کردی، شیده.»

سایهٔ تپل درخت‌های نارون توی پیاده‌رو افتاده بودند. هوا خواب‌آور و کرخت‌کننده بود. شیده یکهو ایستاد. گربه‌ای زیر شمشادهای آن‌طرف خوابیده بود. اَنوش پایش را روی آسفالت گذاشت. چشمش به رد سوختگی بزرگ و قدیمیِ زیر چشم راست شیده افتاد و سریع نگاهش را دزدید. گربه زیرچشمی به آن‌ها نگاه می‌کرد تا سر بزنگاه فرار کند.

اَنوش گفت: «به خدا تا حالا هیچ‌کی اندازهٔ تو گریه‌زاری نکرده. بیا بشین بریم.»

دختر دماغش را بالا کشید. با درماندگی به اَنوش نگاه کرد. احساس می‌کرد خیلی زشت و پیر و وامانده است. از روی جوی آب گذشت. به پشت اَنوش چنگ زد. خودش را بالا کشید و نشست. چادر را دور خودش پیچید. اَنوش گرمای تقلای شیده و دل زدن‌های بعد از گریه‌اش را حس می‌کرد. گفت: «بریم یه دوری بزنیم.»

شیده دماغش را بالا می‌کشید. صورتش را با چادر پوشانده بود و به گذشتن خانه‌ها و خیابان‌ها نگاه می‌کرد.

اَنوش گفت: «بعد می‌ریم کارخونه، یه کم اونجا بخوابی روبه‌راه میشی؛ ولی تو درد بی‌درمون داری؛ اصلاً دست‌بردار نیستی، اون مرتیکه پدرسوخته بوده و پدرسوخته می‌مونه.»

شیده گفت: «رفیق تویه.»

اَنوش فقط سر تکان داد. آرام بود؛ نمی‌خواست چیزی را به شیده حالی کند. دیگر دست از این کارها برداشته بود. از بس که گفته بود و گفته بود خسته شده بود.

فقط گفت: «نه، اون رفیق من نیست. کم‌کم داری من رو هم مث خودت دیوونه می‌کنی.»

بعد احساس کرد دختر سرش را روی پشت او گذاشته و خوابیده. شاید هم نخوابیده بود ولی دیگر نه حرف می‌زد و نه گریه می‌کرد. اَنوش آن‌قدر توی شهر چرخیده بود که همه‌جا را مثل کف دستش بلد بود. همهٔ مغازه‌ها و مغازه‌دارها را می‌شناخت. ساخت‌وسازهای جدید را رصد می‌کرد، خانم‌های ژیگول خیابان دارایی را دید می‌زد و نمایشگاه‌های درخشان ماشین حاشیهٔ فرحبخش غربی را از نظر می‌گذراند. بچه‌های کارخانه می‌گفتند نصف این نمایشگاه‌ها مال بچه مزلف‌های پولداری است که باباجانشان برای پسرِ بابا خریده‌اند.

اَنوش می‌خندید و می‌گفت: «بچه یتیم‌هایی مثل ما چی؟»

یکی می‌گفت: «مگه اینکه گنجی چیزی پیدا کنن.»

اَنوش می‌گفت: «گنج مَنج، همه‌اش کسشعره.»

نزدیک غروب اَنوش موتور را انداخت توی جاده فرعی خارج شهر. روی آسفالت تکه‌پاره. چراغ موتور ستون نوری جلو انداخته بود و سایهٔ تاریک سگ‌ها در حاشیه و پناهی می‌جنبید. خورشید دایرهٔ نارنجی غول‌پیکری بود در افق و در

پسِ خانه‌باغ‌های تک افتاده که با سرعت به زیر کشیده می‌شد. سگی جایی زوزه می‌کشید و صدای شهر پشت سر آن‌ها جا می‌ماند.

شیده گفت: «واسه چی گفتی فرهاد رفیقت نیست؟ باهاش دعوا کردی؟»

باد صدای شیده را عقب می‌انداخت. اَنوش جواب نداد. چطور می‌توانست برای شیده توضیح دهد که این یارو اصلاً فرهاد نیست. مگر شیده باور می‌کرد یا می‌فهمید؟

چند پرده از تاریکی که بر زمین‌های اطراف می‌افتاد تپه‌ها اشباحی گرد و ناشناخته می‌شدند و جیرجیرک‌ها در کنجی زمزمه می‌کردند. سایه‌ای می‌لغزید، شیده از تاریکی می‌ترسید و محکم‌تر به اَنوش می‌چسبید.

دژ کارخانه را از دور دیدند. ماه نورسیده گِردی بی‌نقصی داشت و ابرهای بزرگ نادیدنی را مثل توده‌های دود فاش می‌کرد. در کارخانه بزرگ و قدیمی بود با بوته‌های بلند خار که پای آن روییده بودند.

در که زدند، احمد بلند داد زد: «اومدم اومدم.»

دمپایی‌هایش را روی ریگ‌ها می‌کشید و لخ‌لخ می‌آمد. در را که باز کرد، یکی از بوته‌ها را با دمپایی له کرد تا موتور رد شود. زیرشلواری‌اش را تا زیر بغلش بالا کشیده بود. شیده را که دید نیشش باز شد که: «عه. آبجی دیوونه‌تو هم اُوردی؟»

اَنوش نگاهش کرد، چیزی نداشت بگوید این مردک سر همین بددهانی‌ها کار دست خودش داده بود. شیده چادرش را زد زیر بغل و با عصبانیت راهِ بین آهن‌های اسقاطیِ زنگ‌زده را دوید و رفت.

اَنوش گفت: «نمی‌تونی دهنت رو ببندی؟»

مرد کچل ادا اطوار درآورد و در را با صدای قژژژ بلندی بست.

اَنوش موتور را کشید و آورد تا جایی که شعله‌های آتش به اطراف نور می‌رقصاندند. هشت تا بچه، دوتا مفنگی و چهارتا آدم بی‌حوصلهٔ دیگر که اَنوش جیک‌وپوکشان را می‌دانست؛ همه داشتند به حرف‌های وِیس گوش می‌کردند. بقیه هم لابه‌لای وسایل کارخانه پلاس بودند.

اَنوش را که دیدند سر برگرداندند و نگاهش کردند. اَنوش موتور را کنار مخلوط‌کنِ سیمانی جک زد و گفت: «هرشب آتیش روشن می‌کنین، سردتونه؟»

محمود نگاهش روی آتش بود. گفت: «نه، از تاریکی می‌ترسیم.»

همه از خنده ترکیدند. یکی گفت: «پس تاریکی از کی بترسه؟»

امیر از آن‌طرف داد زد: «خفه‌شو اَنوش چاخان. وِیس داشت داستان می‌گفت.»

اَنوش گفت: «داستان ترسناک نگی بچه‌ها می‌ترسن.»

همه دوباره از خنده ترکیدند. حتی بچه‌ها هم دهان گشادشان را باز کرده بودند و بلند می‌خندیدند.

اَنوش خنده‌کنان دستش را تکان داد و گفت: «بمیرین.»

محمود تکه چوبی پرت کرد و گفت: « خودت بمیر، عوضی.»

وِیس که دست‌های بزرگ پر رگش توی هوا مانده بود، با صبر منتظر بود خفه شوند تا بقیهٔ داستانش را بگوید. به این کارها می‌گفت سرگرمی‌های فرهنگی.

اَنوش می‌گفت: «مث کارایی که ارشاد و میراث فرهنگی و فلان و بیسار می‌کنن؟» بعد می‌گفت: «همهٔ شق‌القمراشون رو دیدی مگه نه؟»

وِیس می‌گفت: «اووون‌قدر دیدم! اندازهٔ موهای سر همه‌تون.»

راست هم می‌گفت.

لبخند کجی گوشهٔ دهانش بود و به اَنوش نگاه می‌کرد. با سر به بچه‌ای که کنار پیت حلبی کز کرده بود اشاره کرد. بچه جدید بود و زیرچشمی به آدم‌های غریبه و تاریک نگاه می‌کرد. انگار ترسیده بود.

وِیس گیس سفیدش را بافته بود و روی شانه‌هایش انداخته بود. اَنوش تا آن روز آدمی به پیری او ندیده بود. خیلی می‌فهمید و همیشه دنبال شوهرش می‌گشت؛ می‌گفت: «همیشه گشتن و پیدا نکردن؛ این تقدیر ماست.»

اَنوش رفت نزدیک بچه. بچه مثل گربهٔ زیر شمشادها با ترس به او نگاه می‌کرد.

آهسته گفت: «پاشو بیا.»

رفت کمی دورتر از جمع روی شاخ آهن زنگ‌زده‌ای نشست. پسربچه مثل موش آب‌کشیده‌ای رفت و روبرویش ایستاد.

اَنوش گفت: «ترسیدی؟»

بچه سر تکان داد.

اَنوش گفت: «واسه چی اومدی اینجا؟»

بچه شانه بالا انداخت که، نمی‌دانم؛ و نگاهش روی سوختگیِ صورت اَنوش ماند.

اَنوش گفت: «بیا بشین.»

بعد گفت: «حتماً یادت رفته. بعضی‌اوقات فراموشی چیزِ خوبیه ولی...»

به ماشین لباسشویی پشت سرش تکیه داد و پاهایش را دراز کرد و گفت: «خواهرم رو دیدی؟»

پسربچه سر تکان داد و یواش گفت: «بله.»

اَنوش گفت: «اون همیشه یادش میره. یک کاری رو هزاربار انجام میده و یادش میره. گاهی میگم خوشبحالش، بعضی وختا میگم تف تو شانسش.»

بعد گفت: «اسمت چیه؟»

بچه گفت: «احسان.»

اَنوش گفت: «بیا یه چیزی نشونت بدم که هیچ‌وقت ندیدی. بچه‌های این دوره زمونه از این چیزا ندیدن.»

از جیبش دوتا سنگ درآورد و روبروی پسربچه گرفت. سنگ‌ها را مثل شعبده‌بازها توی هم لغزاند. بچه دید که سنگ هستند گیج شد که خب بعدش چی!

اَنوش گفت: «اینا سنگ چخماقن. یه روز کنار یک رودخونه نزدیک هفت‌غار پیداشون کردم. تا حالا رفتی هفت‌غار؟ بچهٔ نیشابوری؟»

پسر سر بالا انداخت که، نه.

اَنوش گفت: «نمی‌دونم این روزا چرا آدم‌های شهرهای دیگه از اینجا سردرمیارن. معلوم نیست قضیه‌اش چیه!»

بعد سنگ‌ها را نشان داد و گفت: «من بلدم چطور از اینا پیدا کنم. میخوای یادت بدم چطوری کار می‌کنن؟»

پسر غمگین و داغان بود. شبیه آدم‌های گمشدهٔ سرگردان که به هرچیزی که بتواند از غم جدایشان کند بله می‌گویند، سر تکان داد که، باشه.

اَنوش سنگ‌ها را که توی دستش گرفت، جوری غصه‌اش شد که نزدیک بود بزند زیر گریه ولی به بچه‌های دور آتش نگاهی کرد و سرگرم صحبت با پسرک شد تا یادش برود. در دل تاریکی شب از سمت آن دو جرقه‌های کوچکی به هوا می‌پریدند. شبیه رقص چند ستاره روی زمین. اَنوش سنگ‌ها را به هم می‌کوبید و با هر ضربه، آهی از سر ناراحتی می‌کشید؛ و شیده داخل ساختمان نیمه مخروبهٔ کارخانه در کنجی که مال اَنوش بود آن‌قدر گریه کرده بود تا به خواب فرو رفته بود.

وقتی جمع متفرق شدند و اَنوش آمد بالای سر شیده، دید توی خودش جمع شده و هنوز دل می‌زند. بالای سرش نشست و نگاهش کرد. چادرش را انداخته بود روی دستهٔ خاک گرفتهٔ صندلی و بوی دود و عود در هوا پیچیده بود.

سنگ‌های چخماق توی جیبش بودند. فکر کرد پسربچه بعد از این چه غلطی می‌خواهد بکند؟ بدون پدر و مادر و بدون هرکسی که تا حالا می‌شناخته. مگر آن‌وقت‌ها که خودش دربه‌در شده بود می‌دانست باید چه کار کند؟ فقط فرقش این بود که اَنوش در این دربه‌دری هنوز شیده را داشت.

موکت پارهٔ پر خاکی را در گوشه‌ای پهن کرد. صدای خنده از بین وسایل اسقاط کارخانه بیرون می‌زد. از هر گوشه‌ای. از سالن پایین. از وسط حیاط که خط تولید کارخانه و یخچال‌های کانکسی بزرگ را مثل دل و روده بیرون کشیده بودند. هیچ‌وقت کارخانه کاملاً ساکت نبود. کسی هم چیزی نمی‌گفت. رفت‌وآمدها هم حساب و کتاب نداشت. ولنگار بود. ولی سگ‌ها، نه. سگ‌ها مخصوصاً آن‌ها که شامهٔ قوی‌تری داشتند و حواسشان به راه و به جا بود دوروبر کارخانه نمی‌گشتند و دُم به تله نمی‌دادند.

اَنوش دست زیر سر، دراز کشید و به سقف زل زد تا پلک‌هایش بسته شدند. پشت تاریکیِ پلک‌هایش حلقه‌های سیاه درهم فرو می‌رفتند. او و شیده پایین بودند. انگار که از آسمان به زمین هبوط کنند و او توی مشتش سنگ چخماق داشت. به بالا که نگاه کرد فرهاد بود. فرهاد داشت به او و شیده نگاه می‌کرد. اَنوش می‌خواست سنگ‌های چخماق را به‌طرف او پرت کند اما می‌ترسید تُف سر بالا شوند.

شیده می‌گفت: «داداش ببین!»

صدایش می‌پیچید، انگار داخل چاه باشند و یک عود از توی سینه‌بندش درآورد. از نشان دادنِ عودها خجالت می‌کشید. اَنوش قرمزی صورت شیده را می‌دید. مثل دوتا دایرهٔ قرمز که توی تاریکی، شب‌نما باشند.

بعد گفت: «اینجا هوا بدجوری گرفته‌اس، سرم درد گرفته داداش»؛ و عود را توی هوا تکان داد. پایین و پایین‌تر می‌رفتند و فرهاد دور و دورتر می‌شد.

اَنوش داد زد: «فرهاد پدسگ تقصیر تو بود!»

شیده آهسته می‌گفت: «نگو داداش. اینجوری بهش نگو. اینا عود نذرین. میخوام ببرم مسجد.»

اَنوش دست و پا می‌زد که برگردد بالا و با سنگ‌ها سر فرهاد را داغان کند ولی انگار توی چسب دست‌وپا می‌زد و نمی‌توانست توی هوا شنا کند.

آنقدر تقلا کرد تا یکهو از جا پرید. آن بیرون، پشتِ شیشه‌های خاک گرفتهٔ کارخانه هوا روشن شده بود. به جایی که شیده خوابیده بود نگاه کرد. دوباره غیبش زده بود. مثل همیشه دوباره پای پیاده برگشته بود به شهر. اَنوش دراز کشید و آرنجش را روی چشم‌هایش گذاشت. از دست این دختر ذلّه شده بود.

نمی‌فهمید چرا چنین خوابی دیده؟ چیزی یادش نمی‌آمد؛ و اینکه چرا او و شیده توی تاریکی بودند! پلک‌هایش را روی هم فشار داد تا صورت فرهاد به یادش بیاید ولی چهره، مثل رویا فرّار بود و دور می‌شد. دیگر اصلاً صورت فرهاد یادش نمی‌آمد. بیست سال رفاقت و دست در گردن هم در کوچه‌ها پرسه زدن و بازی کردن. اصلاً یادش نمی‌آمد فرهاد چه شکلی بود. مطمئن بود دیگر هیچ‌وقت هم یادش نمی‌آید.

خودش را جمع‌وجور کرد و آمد کنار نرده‌های طبقهٔ دوم و به سالنِ پایین نگاه کرد.

ابرام داد زد: «هِی اَنوش چاخان، شیده دیوونه صبحِ سحر از کارخونه زد بیرون.»
اَنوش دماغش را خاراند و گفت: «خفه شو.»
ابرام بوی ماهی گندیده می‌داد. یک‌بار از ابرام پرسیدند چرا؟! ابرام گفت: «بچه اصفهونم. یکبار رفته بودم دریای شمال. شاید ده سال پیش بود یا شاید هم بیست سال پیش.»
اَنوش گفت: «هرچند سال قبل هم که باشه بازم بوی گند میدی.»
ابرام گفت: «می‌دونم بابا»؛ و تف کرد کنار پایش و رفت. یکی دوتایشان هم بوی سگ می‌دادند، وقتی کسی این را می‌گفت اخلاقشان گه‌مرغی می‌شد.
این چیزها را آن‌قدر تعریف کرده بودند که حوصله سربر شده بود. برای همین هم دنبال تفریح جدید می‌گشتند. وِیس بچه‌های کوچک را جمع کرده بود و رفته بودند سالن تربیت ارشاد و تئاتر دیده بودند. وِیس می‌گفت همهٔ صندلی‌های سالن پر بودند برای همین بچه‌ها سرپا تئاتر دیده بودند و خوششان هم آمده بود. کلی دست و کف و سوت هم زده بودند.
وِیس می‌گفت: «خوبیش اینه که لازم نبوده بلیت بخریم» و همه از خنده پاره شده بودند. دوتا از بچه‌ها هم بعد از خنده، زار زار گریه سرداده بودند.
وِیس می‌گفت: «طفلی‌ها که دیدن بچه‌ها با پدر و مادرشون اومدن دلتنگ شدن.»
ابرام گفته بود: «الان همین سهیل، سی‌ساله مادرش مُرده. این که دیگه بچه نیست. پیرخریه واسه خودش.»
وِیس گفته بود: «مادرش دق کرده.»
ابرام گفته بود: «مادرش هفتاد و سه سالش بوده.»
وِیس توپیده بود: «بچه بچه‌اس. دیوونه هم دیوونه‌اس. مادر هم مادره.»

چشم‌هایش مثل دو تا کاسه خون بیرون زده بودند و لبش را می‌جوید. اصلاً سر این جور چیزها مسخره‌بازی نداشت و حسابی کفری می‌شد. ابرام‌ماهی‌مُرده عقب کشیده بود.

اَنوش از آن بالا چشم گرداند دنبال وِیس. رفته بود. احمد کچل کنار یک نوار نقالهٔ خاک‌گرفته داشت تاس می‌انداخت. ریشش را خاراند و گفت: «وِیس گفت به اَنوش چاخان بگو من رفتم. بله آقا اَنوش، جا تَره و بچه نیست.»

اَنوش از پله‌ها پایین آمد. تنش را کش واکش می‌داد خستگیش برود.

گفت: «وِیس هیچ‌وقت بهم نمیگه چاخان.»

ساغر از ته سالن گفت: «ولی آقا اَنوش، چاخان که می‌کنی دیگه»؛ و لبخند مکش‌مرگ‌مایی حواله‌اش کرد.

ابرام گفت: «آره والا. به من گفته بوده سِل داشته.»

ساغر نازدار خندید و گفت: «نمی‌دونی به من چی گفته پس.»

اَنوش خون خونش را می‌خورد. از این دختره ساغر بدش می‌آمد. دَم پر همه می‌شد و همین هم کار دستش داده بود و برادرش را غیرتی کرده بود. معلوم نبود بچهٔ کجاست. از این چیزها حرف نمی‌زد. بالا تا پایینش نازواَدا و قروغمزه بود.

وقتی اَنوش بیرون زد آفتاب ملایمی بین وسایل اسقاطی پخش شده بود. موتور را برداشت و وسط جادهٔ خاکی وِیس را دید که با گیس‌های بلند سفید و پیراهن کتانش که گل‌های دست‌دوز داشت با پسرک جدید می‌روند. وِیس زنی قوی و سرحال بود. سوار موتور شدند. چشم‌های پسرک از گریه قرمز بود. وِیس می‌گفت «عادت می‌کنه. مجبوره.»

به‌طرف شادیاخ می‌رفتند. وِیس می‌گفت: «یک بیماری اومده اسمش کرونایه. توی تئاتر همه ماسک زده بودن.»

اَنوش گفت: «می‌دونم. خبرای شهر دست خودمه.»
با انگشت به وسط زمین بیابانی اشاره کرد که ماسکی سر بوتهٔ خاری افتاده بود.
گفت: «همه سوراخ‌سنبه‌های شهر رو پر ماسک و دستکش پلاستیکی کردن. آخرش هم جمعیته که توی هم وول می‌زنه.»
پسر از وسط دونفر گفت: «سِل مث کرونایه خاله؟»
به وِیس اعتماد کرده بود. مثل جوجه‌ای به او پناه می‌برد.
وِیس گفت: «شاید.» بعد به پسرک گفت: «اَنوش بهت گفته سِل گرفته؟»
پسرک سرش را تکان داد که نه. گفت: «اون مَرد چاقه گفت.»
وِیس یواشکی به پسرک گفت: «اَنوش بوی چی میده؟»
پسر پشت پیراهن اَنوش را بو کرد. اَنوش فهمید زن و پسرک پشت سرش پچ‌پچ می‌کنند ولی به روی خودش نیاورد. دستهٔ موتور را گرفته بود و پُر گاز می‌راند.
پسر گفت: «بوی دود؟»
به پشت سرش و سوراخ‌های دماغ وِیس نگاه کرد.
وِیس گفت: «آفرین. هرکی هرچی گفت باور نکن.»
پسر اول از ترس لرزید و بعد لبخند زد، یاد جرقهٔ سنگ‌های چخماق در تاریکی شب افتاد. فکر کرد لابد اَنوش با چخماق‌ها آتش درست می‌کرده. اَنوش گودالی را رد کرد. بوتهٔ خاری را که وسط جاده درآمده بود دور زد. از آنجا می‌توانستند تپه‌های باستانی شادیاخ را ببینند. پسر وسط تِرتِر موتور به وِیس گفت که آفتاب سرش را داغ کرده.
وِیس گفت: «آره اولش اینجوریه. بعدش عادت می‌کنی.» بعد دست بزرگش را که رگ‌های بیرون‌زده داشت بالای سر پسرک نگه داشت تا کمتر توی آفتاب آسیب ببیند. هر چه به پسر گفته بود توی کارخانه پیش بقیه بماند قبول نکرده

بود. از بقیه می‌ترسید. همه بی‌قید و ولنگار و بدزبان و بی‌حوصله بودند، ایرادی هم بهشان وارد نبود.

سگی که روی تپه‌ای نزدیک شادیاخ خوابیده بود با شنیدن صدای موتور اَنوش دمش را روی کولش گذاشت و وحشت‌زده پا به فرار گذاشت. وِیس از دیدن فرار سگ خندید و سه‌تایی از موتور پایین آمدند. دور محوطهٔ شادیاخ را داربست زده بودند. نگهبانی دم در محوطه نشسته بود. او را رد کردند. پسرک با کنجکاوی به محوطه نگاه می‌کرد. وِیس زیرلب چیز غریبی زمزمه می‌کرد. شبیه یک‌جور نوحه بود.

اَنوش گفت: «اومده دیدن شوهرش. هرهفته میاد.»

پسرک بالای یکی از چاله‌های حفاری شده ایستاد. به اسکلت‌های کشف‌شدهٔ تاریخی زیر شیشه‌ها نگاه کرد.

پسر گفت: «اینجا موزه‌اس؟»

اَنوش آهسته گفت: «یه جورایی. اینجا یکی از محله‌های نیشابور قدیم بوده. از زیر خاک درش اوردن.»

اَنوش به اسکلت توی تابوت شیشه‌ای اشاره کرد و گفت: «اون وِیسه»؛ و لبخند گشادی زد. دهان پسرک از تعجب باز مانده بود و ریز نفس می‌کشید. وِیس توی مراسم مخصوصش مثل زنان عزادار تکان‌تکان می‌خورد و آواز می‌خواند. اسکلتش دراز به دراز افتاده بود و فکش بازمانده بود. حفره‌های خالی جمجمه‌اش به روبرو خیره بود. یک جور لُختی و بی‌خیالی توی استخوان‌های باریک چرک و کِرِم رنگش بود.

اَنوش روی پا کنار پسرک نشست. زیر سایبان محوطه، سایه و خنک بود.

وِیس از کنار داربست پایین رفته بود. کنار شیشهٔ اسکلتش نشسته بود و توی کیفش کندوکاو می‌کرد. گل محمدیِ کوچک و پژمرده‌ای را بیرون آورد. چهارزانو تکان می‌خورد و گلبرگ‌های گل را می‌کند و روی خاک می‌ریخت.
پسر گفت: «چرا روی شیشه نمی‌ریزه؟»
اَنوش به پسر هیس گفت تا یواش‌تر حرف بزند. بعد گفت: «واسه خودش نیست. وِیس میگه شوهرش اون زیره. زیر یک تخته سنگ بزرگ. واسه همین پیداش نکردن؛ فقط وِیس رو گوربه‌گور کردن واسه همین روحش سرگردون شده.»
پسر گفت: «روح شوهرش کجا رفته؟»
اَنوش شانه بالا انداخت. اصلاً نمی‌دانست. دوست داشت بداند ولی خودش هم یک سرگردان بدبخت بود.
اَنوش پچ‌پچ کرد: «عاشق دیدن کارهاش زیر این سایبونم. می‌دونی چقدر سن و سال داره؟ هفت هشت قرن. باورت میشه بچه؟»
پسر نمی‌دانست قرن چیست ولی از لحن اَنوش فکر کرد حتماً خیلی زیاد است. گفت: «اگه راست میگی چرا اونای توی کارخونه بهت میگن چاخان؟»
اَنوش اخم کرد. رفت توی خودش. از وراجی پسرک بدش آمد. بلند شد و از داربست دور شد. آن‌طرف‌تر روی سنگی نشست و به شیده فکر کرد که لابد باز داشت دنبال فرهاد می‌گشت. معلوم نبود دوباره، کِی صدای گریه‌اش توی شهر می‌پیچد.
وِیس چنگ پر رگش را به داربست بند کرد و بالا آمد، زوج جوانی کنار داربست ایستاده بودند. ماسکشان را کشیده بودند زیر دماغشان و به اسکلت‌ها نگاه می‌کردند.
دختر گفت: «چه چندشن.»

پسر گفت: «واقعی نیستن قشنگم، پلاستیکین.»
دختر که خوشحال شده بود عشوه آمد که: «واقعاً عزیزم؟»
وِیس بلند خندید. اَنوش نگاهش کرد و یاد پیرزن رمّال سرکوچه‌شان افتاد و ناخواسته مورمورش شد. وِیس نوک دماغ دختر را نیشگون گرفت و همینطور که دست به کمر به‌طرف اَنوش می‌آمد گفت: «خودش چندش‌تره. از بس روغن مالیده دستم چرب شد.»
نزدیک اَنوش روی سنگی نشست. پسرک داشت توی محوطه برای خودش می‌چرخید.
اَنوش گفت: «این پسره احسان توی چاه افتاده بوده؟»
وِیس سر تکان داد. نیمرخش توی آفتاب بود. گفت: «هنوز پیداش نکردن. به خاطر بازیگوشی روحش جدا شده واسه همین تقدیرش گمشدن و بازیگوشیه. مدام دُمش می‌جنبه فقط لازمه یَخِش وا بشه؛ ولی من ازش خوشم میاد.»
اَنوش گفت: «تو نمی‌دونی چرا به من میگن چاخان؟»
وِیس خودش را کش و قوسی داد. بعد انگار که از دست اَنوش شاکی باشد به جای دیگری نگاه کرد و گفت: «دست از گول زدن خودت بردار، پسر.»
اَنوش به سمت او خم شد. مردی از کنار آن‌ها رد می‌شد. گوشی دم گوشش بود و می‌گفت: «مهندس الان نمی‌تونم حرف بزنم. بچه‌هامو اوردم شهربازی.»
بچهٔ مرد از پشت کت پدرش گرفته بود و با ترس و لرز جلو می‌رفت تا از گوشهٔ چشم اسکلت‌های گوربه‌گورشدهٔ تاریخی را ببیند.
اَنوش گفت: «یادم نمیاد.»
وِیس توی چشم‌های اَنوش بُراق شد. اَنوش گیج بود.
وِیس گفت: «چرا هر دفعه دربارهٔ مردنت یه قصه‌ای می‌بافی؟»

اَنوش خیلی جدی گفت: «خب یادم نمیاد.»
وِیس انگشتش را جلوی اَنوش تکان داد و گفت: «به قبر جدّت خندیدی! یادت میاد. خودت رو به نفهمی می‌زنی.»
اَنوش ناراحت شد. گفت: «واسه چی خودم رو به نفهمی بزنم؟ که چی بشه؟»
بعد چشم‌هایش را بست. پلک‌هایش را روی هم فشار داد. دست‌هایش را روی شقیقه‌اش گذاشت و انگار که درد شدیدی داشته باشد ناله کرد.
وِیس گفت: «ولش کن. بذار یادت بیاد خب. چرا جلوش رو می‌گیری؟ بذار بیاد بیرون تا یادت بیاد.»
اَنوش همان‌طور تقلا کرد. مثل مبتلا به یک سردرد خوشه‌ای پیچ‌وتاب خورد. نالهٔ بلندی سر داد و آنقدر ادامه داد تا کم‌کم آرام گرفت. وقتی چشم‌هایش را باز کرد پسرک را دید که داشت با دهان باز به او نگاه می‌کرد.
اَنوش قرمز شده بود. رد سوختگی روی صورتش گدازان بود. قطرهٔ عرقی از روی پیشانیش لیز خورد و پایین سرید. نفسی کشید و گفت: «پاشین بریم.»
سرش درد می‌کرد. تا کنار موتور تلوتلو خورد. زنی کنار در ورودی با گوشی از خودش سلفی می‌گرفت. وِیس از کنار زن رد شد. دست پسرک را گرفته بود و می‌کشید. پسر نق می‌زد: «یک کم دیگه بمونیم.»
وِیس به پسر گفت که حال اَنوش خوب نیست. اَنوش هندل زد و دندان‌هایش را روی هم فشار داد. وقتی توی جاده، پشت به شادیاخ می‌راندند چشم‌هایش را ریز کرده بود و آهسته نفس‌نفس می‌زد. صحنه‌ای مثل صاعقه به مغزش کوبیده شد.
با شیده همین اطراف سوار قاطر بودند. خوب نمی‌توانست محل قبلی جاده را توی ذهنش پیدا کند. هوا گرم بود و قطره‌های عرق از کنار گوش‌هایش به

داخل لباسش می‌سُرید. شیده از پشت سرش گفت: «آقا فرهاد نمیاد داداش؟»

اَنوش هم خوشحال بود و هم کفری. نمی‌دانست کدام یکی به کدام یکی می‌چربد. بدش می‌آمد خواهرش از احوال فرهاد بپرسد. گفت: «جلوتر رفته.»

شیده چادر نویش را دورش پیچید. چادر گل‌های آبی صدتومانی درشت داشت. فرهاد چادر را سفارشی از یک تاجر پارچه خریده بود و داده بود به اَنوش تا به عنوان نشان نامزدی به شیده بدهد. شیده تعجب کرده بود. گفته بود: «مطمئنی داداش؟!»

اَنوش گفته بود: «مگه چیه؟» از ناراحتی قرمز شده بود.

شیده گفته بود: «آخه اگه مردم بفهمن چی میگن؟ من کجا، آقا فرهاد کجا؟»

اَنوش روی قاطر گفت: «می‌دونستی فرهاد از بلندی و تاریکی می‌ترسه؟»

می‌خواست فرهاد را خراب کند که شیده فکر نکند چیز تحفه‌ای است. شیده گفت: «عیب نداره داداش. هرکی از یه چی می‌ترسه.»

اَنوش پوفی کرد و سر تکان داد. پای قاطر افتاد توی گودالی و هردو کج شدند. یکهو اَنوش دستهٔ موتور را چرخاند. هرسه روی زین به یک‌ور لیز خوردند. پسربچه جیغ خفه‌ای کشید. اَنوش نگه داشت. پیاده که شدند؛ دستهٔ موتور را گرفت و به خاک کوبید. وِیس راست ایستاده بود و با خیالِ راحت، دیوانه‌بازی‌های او را نگاه می‌کرد. اَنوش با چشم‌های قرمز می‌غرید. انگار شیری زخمی باشد و ناآرام راه می‌رفت. احسان پشت وِیس و در سایه‌اش قایم شده بود.

وِیس گفت: «اشکال نداره. یادت که بیاد حالت خوب میشه.»

اَنوش عصبانی داد کشید: «خفه شو.» تُفش به بیرون پاشید.

زن و بچه و موتور را گذاشت و پای پیاده، خلاف جهت کارخانه به سمت شهر به راه افتاد. وِیس دور شدن او را نگاه کرد. بعد کیفش را بالای سر پسر سایبان کرد. لبخند زد و گفت: «ولش کن. بیا پیاده برگردیم.»

بعد از رفتن آن‌ها سگی آمد و موتور را بو کرد. موتوری تنها وسط جاده‌ای خاکی که به یک شانه رها شده بود. اَنوش با عصبانیت رو به نیشابور می‌رفت و زیرلب چرت و پرت می‌گفت. سردرد عجیبی داشت.

می‌گفت: «من و شیده خواهر و برادر بودیم. همه که سِل گرفتن ما هم سِل گرفتیم. بیشتری‌ها که مُردن ما هم مُردیم. راستش همینه مگه نه؟!»

دُم جنبانکی روی تپه‌ای نشست جیکی زد و پرید و رفت.

اَنوش گفت: «ننه بابامون که مُردن ما دوتا فقط همدیگه رو داشتیم. همهٔ شهر که حصبه گرفتن ما هم حصبه گرفتیم. خیلیا مُردن، ما هم مُردیم. مگه راستش همین نیست؟!»

ایستاد. برگشت و عقب را نگاه کرد. نه وِیس را دید و نه پسربچهٔ بازیگوش را. موتور هم نبود. یادش نمی‌آمد چه کارش کرده. با خودش گفت: «رفتم وِیس رو رسوندم. بعد موتور رو توی کارخونه گذاشتم و پیاده اومدم! چرا با موتور نیومدم؟»

پسربچه گفته بود: «اگه راست میگی واسه چی تو کارخونه بهت میگن چاخان؟!»

اَنوش زیرلب گفت: «پُرچونهٔ فضول.»

وِیس می‌گفت این پسره از سر فضولی و بازیگوشی افتاده تو چاه و پیدا هم نشده. تقدیرش گمشدن و بازیگوشیه. تقدیر من دیوانگی و دربه‌دریِ شوهرمه؛ دوستش داشتم. از همدیگه جدا شدیم. شوهرم زیر اون سنگه. هرکی قبلِ سرگردونی دل‌مشغول هرچی باشه تا آخرِ آخرِ دنیا باید دربه‌در همون چیز باشه.

اَنوش به راه افتاد. دورتر کنار جاده‌ای ردیف درخت‌های کاج بودند و ماشین‌ها تک‌تک در بلواری می‌رفتند و دور می‌زدند. زمانی که اَنوش داشت با خودش فکر می‌کرد که چه بیماریِ مهلکی او و شیده را کشته، وبا؟ طاعون؟ سِل؟ کرونا؟ مغول؟ یا هر چیز درو کنندهٔ دیگری، شیده داشت چادر به دندان دنبال عشقش می‌رفت.

اَنوش به وِیس می‌گفت: «شیده با هرکی تو شهر شبیه فرهاد باشه یا از نسلش باشه عاشقی کرده.» وِیس شیده را مسخره نمی‌کرد ولی ناراحت می‌شد وقتی که می‌دید دختر بیچاره نمی‌تواند معشوقش را تشخیص بدهد. بعد می‌گفت: «این دربه‌دری‌ها تقدیر ماست.»

خود وِیس قرن‌ها از یک نقطهٔ شادیاخ ذره‌ای لغزش نکرده بود.

درجایی نه چندان دورتر از اَنوش، شیده کنار بلوار خیام ایستاده بود و به مرد جوان شیک و تروتمیزی زل زده بود. مرد جوانی که شیده دنبالش می‌رفت شباهت زیادی به فرهاد داشت و دختر هرچه فکر می‌کرد نمی‌فهمید چرا قیافهٔ فرهاد عوض شده؟!

مرد رنگ پریده‌تر و کمی بلندتر بود اما همان بینی کشیده و همان پیشانی بلند فرهاد را داشت. انگار همین دیروز بود که بالا سر حفره نشسته بود و به خواهر و برادر نگاه می‌کرد که پایین می‌رفتند. شیده چادر را دور خودش پیچیده بود. پشیمان شده بود که با چادر نو آمده چون تا به خودش می‌جنبید که کنارهٔ چاه جا پا پیدا کند یک جایش به دیوار می‌مالید و خاکی می‌شد. پیرزن رمّال سر کوچه گفته بود: «گنج همون‌جاست که گفتم.» گفته بود اگر وارد چاهی شوند که از زیر مسجد قدیمی می‌گذرد، داخل دالانی می‌توانند کوزه‌های اشرفی را ببینند.

فرهاد بدجور پیله کرده بود. فکر و ذکرش شده بود گنج. اَنوش به فرهاد گفته بود: «گنج مَنج همه‌اش کسشعره»؛ ولی توی رودربایستیِ رفاقت بیست‌ساله‌شان گیر کرده بود.

اَنوش به شیده گفته بود: «می‌دونستی فرهاد از تاریکی و بلندی می‌ترسه؟»

شیده گفته بود: «اشکال نداره داداش. هرکی از یه چیزی می‌ترسه دیگه. گُل بی‌عیب خداست.»

از فرهاد بُتی ساخته بود که لازم بود گوشهٔ اتاقی بنشیند تا شیده جلویش دولا راست شود. اَنوش خون خونش را می‌خورد و نمی‌توانست چیزی بگوید.

شیده می‌گفت: «آخه من کجا، آقا فرهاد کجا؟ من پیردخترم! مردم چی می‌گن؟»

اَنوش می‌گفت: «مردم گُه می‌خورن چیزی بگن.»

شیده چند شاخه عود توی سینه‌بندش گذاشته بود که بعد از درآوردن کوزه‌ها، آن‌ها را ببرد به مسجد قدیمی نذر عشقش کند، هم اینکه توبه کند که از چاه زیر مسجد چیزی برداشته‌اند.

دست روی سینه‌بندش گذاشت. عودها همان‌جا بودند. گنجشک‌ها روی سرشاخه‌های بلوار خیام دادوقال راه انداخته بودند. مرد جوان کت‌شلوار سیاه پوشیده بود. شیده دید که مرد از ماشینِ ۲۰۶ سفیدش پیاده شد و از خیابان گذشت. از خجالت چادرش را توی صورتش آورد و گونه‌هایش داغ شدند. مرد به او اعتنایی نکرد. شیده با چادری که فرهاد برایش تحفه آورده بود دنبالش راه افتاد. روی کفش‌های برّاق مرد خط نوری موج می‌خورد. گوشی‌اش را از جیبش درآورد. کنار بلوار، روبروی درِ آرایشگاهی ایستاد. شماره‌ای گرفت. شیده از گوشهٔ چادر، او را می‌پایید که نیم‌نگاهی، نظری، توجهی از او ببیند. قلبش می‌تپید. عودها که نَم عرقی به چوبشان رسیده بود بوی ملایمی می‌دادند.

مرد گفت: «عروس خانوم آماده‌اس؟» معلوم بود دستپاچه است. بعد که قطع کرد گوشی را توی جیبش انداخت و دستی به کاکلش کشید و ماشینش را از دور برانداز کرد که گل‌فروشی دست و حسابی تزئینش کرده یا نه؟

نیم ساعت بعد بود که اَنوش گیج و داغان درحالی‌که دوروبر قبرستان یغمای خشت‌مال ول می‌گشت صدای شیون شیده را شنید.

داشت فکر می‌کرد سالی که فرهاد مُرد کجا دفنش کردند؟ شیده را کشان‌کشان به تشییع‌جنازهٔ فرهاد آورده بود ولی شیده جنازهٔ پیر فرهاد را نشناخته بود. آن‌وقت‌ها فکر می‌کرد اگر بتواند کاری کند که روح فرهاد سرگردان شود باری از دوشش برداشته می‌شود اما کاری از دستش برنیامد و فرهاد را دفن کردند. حالا صدای گریهٔ شیده دوباره موج می‌انداخت و روی شهر نیشابور پخش می‌شد. اَنوش ایستاد و گوش کرد. سری تکان داد که: «باز این خواهر دیوونهٔ من شروع کرد.»

صدایش نزدیک بود. رد صدا را گرفت و شروع به دویدن کرد. نفس‌نفس زد و عرق ریخت تا او را بین مسافرهایی که توی خیابان رفت‌وآمد می‌کردند گوشهٔ بلوار دید. شیده توی چادرش گلوله شده، حاشیهٔ بلوار نشسته بود و مثل ننه‌مُرده‌ها گریه می‌کرد. یک عده دم در آرایشگاهی جمع شده بودند و دست می‌زدند. اَنوش آمد و کنار شیده نشست. از گوشهٔ چشم خواهر مجنونش را نگاه کرد. بعد که دید شیده دست‌بردار نیست گفت: «باز این مرتیکه چه آتیشی سوزونده؟»

شیده وسط گریه زاریش گفت: «نمی‌بینی داره زن می‌گیره؟ نگفتم پیردختر نمی‌خواد؟»

اَنوش داماد را دید که دست عروس را از زیر شنل ساتن گرفت و به‌طرف ماشین رفتند؛ همراهانشان هم رفتند و فیلمبردار انگار که برای هالیوود فیلم می‌گیرد اداهای گنگستری از خودش درمی‌آورد.

اَنوش گفت: «تقصیر خودته. کار همیشه‌ته. هزاربار بیشتر این کار رو کردی. دنبال اینا راه میوفتی بعدش هم میای توی خیابونا زوزه می‌کشی.»

شیده چادر را توی صورتش گرفته بود.

گفت: «مگه خودش نگفت دوستم داره؟ مگه نگفت؟»

اَنوش گفت: «آخه خواهرِ من، هرکی هرچی گفت باید باور کنی؟»

شیده گفت: «خودت هم گفتی.»

اَنوش بحث را عوض کرد که یعنی حرف شیده را نشنیده؛ سرش را روی زانوهایش گذاشت و نالید: «دهن من رو سرویس کردی، شیده.»

آنجا نشستند تا ماشین عروس راه افتاد و نگاه شیده را همراه خود کشید و تا ته بلوار برد. اَنوش یاد روزی افتاد که به عروسی فرهاد رفته بودند. دو سال بعد از مرگ اَنوش و شیده بود که ازدواج کرد. همسایه‌ها توی کوچه ایستاده بودند و دست می‌زدند. بچه‌های کوچک مثل شپش لای دست‌وپا می‌لولیدند. دهل‌زن آورده بودند و شیده ضجه می‌زد. آواز ناکوک ناجوری بود. فرهاد و عروسِ سیزده‌ساله‌اش دست در دست هم توی کوچه ایستاده بودند.

از کنار بلوار بلند شدند و خسته و تلوتلوخوران راه افتادند تا موتور اَنوش را پیدا کنند و به کارخانه برگردند.

اَنوش گفت: «می‌ریم کارخونه، یک‌کم اونجا بخوابی روبه‌راه میشی؛ تو درد بی‌درمون داری، دختر. اصلاً دست‌بردار نیستی، اون مرتیکه پدرسوخته بوده و پدرسوخته می‌مونه.»

شیده گفت: «رفیق تویه.»

اَنوش فقط سر تکان داد. سرش درد می‌کرد. شانه‌به‌شانهٔ شیده که می‌رفت به جمعیت که یکی در میان ماسک زده بودند تنه می‌زد. یکی الکل می‌زد و یکی غرغر می‌کرد که مسافرها مریضی را با خودشان می‌کشند و به‌جاهای دیگر می‌برند و لیسکش را لیس می‌زد؛ بعد به بغل‌دستی‌اش می‌گفت: «می‌دونی این‌جور اِپیدمی‌ها توی تاریخ چقدر آدم کُشتن؟» و باهم نُچ‌نُچ می‌کردند.
اَنوش گفت: «راست میگی. من گفتم فرهاد دوستت داره.»
هر دوتایشان فین‌فین می‌کردند و می‌رفتند. کالسکه‌اسبیِ پر از زلم‌زیمبویی از کنارشان گذشت که چند مسافر هیجان‌زده را می‌برد.
بعد گفت: «فرهاد گفت بهت این‌جوری بگم تا باهام بیای توی چاه. گفت بهت سهم بیشتری میده تا وقتی نامزدی رو به هم زد از دلت دربیاد.»
شیده گوش نمی‌کرد. حواسش پرت این‌طرف آن‌طرف بود. از لای پلک‌های بادکرده و چشم‌های سرخش مسافرها را نگاه می‌کرد.
اَنوش گفت: «بهت دروغ گفتم.»
وقتی به کارخانه رسیدند عصر شده بود. احمد آمد در کارخانه را باز کرد. اَنوش موتورش را با دست گرفته بود و دنبال خودش می‌آورد.
احمد که شیده را دید داد زد: «آبجی دیوونه‌تو هم اوردی؟ این‌دفه خیلی زود برگشته، مگه نه؟»
اَنوش بی‌حوصله گفت: «خفه شو.»
بعد گفت: «اگه کار نداری بیا ببین این موتوره چه مرگش شده روشن نمی‌شه.»
احمد در را بست و دویدن عصبانی شیده لای وسایل اسقاطی را نگاه کرد و گفت: «به روی چشم اَنوش چاخان.»
وِیس زیر یکی از پنجره‌های ساختمان بلند و زرد نشسته بود. بچه‌ها در سایهٔ دیوار، مثل مورچه‌ها دور حبه قند، دور وِیس جمع شده بودند. از دور که اَنوش

را دید لبخند زد. اَنوش موتور را آورد و کنار یخچالی جک زد و روی شاخ آهنی نشست. اهالی کارخانه تک‌تک در سایهٔ وسایل اسقاط نشسته بودند و هرکدام کاری می‌کردند. یکی تیغهٔ چاقو تیز می‌کرد. یکی جورابش را وصله می‌کرد. احمد با آن زیرشلواری مسخره‌اش آمد پای موتور نشست ببیند چه مرگش شده.

گفت: «این مشاوراملاکیهٔ گرگ واسه کارخونه یه مشتری دیگه اورده.»

اَنوش با سنگ‌های چخماق توی جیبش بازی می‌کرد.

گفت: «کجاست؟»

احمد با سر به سمتی اشاره کرد که مشاوراملاکی با خریدارِ کت‌شلواری‌اش می‌آمد. مردها از کنار گودال سیاهی که اهالی، شب‌ها تویش آتش روشن می‌کردند رد شدند. همه دست از کار کشیدند و نگاهشان کردند. مردها وقتی رد می‌شدند بلند حرف می‌زدند.

خریدار می‌گفت: «مردم این دوروبر میگن اینجا روح داره. شب‌ها صداهای عجیبی از اینجا میاد. حتی سگا هم از اینجا می‌ترسن!»

مشاوراملاکی با آن پوزهٔ دراز و چشم‌های بی‌رنگش خندید و گفت: «مردم دیوونه‌ان جناب، روح کجا بوده؟»

خریدار سر تکان داد و گفت: «بله آقا. مردم خُرافاتین. دوره زمونهٔ این چرت‌وپرتا گذشته. من حرفاشون رو باور نکردم.»

شانه‌به‌شانهٔ هم رد می‌شدند و می‌خندیدند. چشم‌های زیادی از لای وسایل اسقاط کارخانه به آن‌ها نگاه می‌کردند و گوش‌های زیادی حرف‌هایشان را می‌شنیدند.

محمود داد زد: «بچه‌ها، فِک کنم باید تن این یکی رو هم بخارونیم، دُمشو بذاره رو کولش دَر بره.»

همه موافق بودند تا دفعهٔ بعدی که گذارشان به آنجا افتاد یک سکانس هیجانی برای آن‌ها اجرا کنند. حتی ساغر گفت توی ماشین خریدار می‌نشیند تا با خانه و خانواده‌اش بیشتر آشنا شود.

وقتی مردها از کارخانه بیرون رفتند همه دوباره سرشان گرم کار خودشان شد. پسربچه که از جمع بچه‌های وِیس بیرون آمده بود دوید و آمد روبروی اَنوش ایستاد و گفت: «شب می‌خوایم تو کارخونه تئاتر بازی کنیم. خاله وِیس داره یادمون میده.»

اَنوش گفت: «عه. راجب چی هست؟»

پسربچه گفت: «راجبه یک خواهر برادری که میرن تو چاه تا گنج پیدا کنن اما چون چاه بوی بدی داشته و از گازش داشتن خفه می‌شدن یک عود نذری روشن می‌کنن و چاهه آتیش می‌گیره.»

اَنوش گفت: «خب که چی بشه. این دوتا که می‌میرن، داستانش چی میشه؟»

پسربچه گفت: «خاله وِیس میگه داستانش بعد مُردنشونه. آخه اونا بعد مُردنشون باهم زندگی می‌کنن.»

اَنوش سر تکان داد. گفت: «خوبه.»

بعد گفت: «راستی من یادم اومد چه طوری مُردم. میخوای بدونی؟»

پسربچه سر تکان داد و اَنوش گفت: «حصبه گرفتیم. میخوای برات بگم چه جوریه؟»

پسربچه سر تکان داد و کنار اَنوش روی شاخ آهن زنگ‌زده نشست. هیچ سایه‌ای از تن آن دو روی زمین نیفتاده بود. گفت: «باشه؛ ولی سنگات رو میدی بازی کنم؟»

اَنوش گفت: «اوهوم. حتی می‌برمت هفت‌غار تا واسه خودت از تو رودخونه‌اش چخماق پیدا کنی.»

پسربچه کلی ذوق کرد، خودش را عقب کشید تا در سایه بنشیند. تنش به نور و گرما حساس بود و خارش می‌گرفت ولی خارشِ رفتن به جاهای تازه و شنیدن حرف‌های جدید خیلی بیشتر بود و مثل کک به تنبانش می‌افتاد. اَنوش قبل از اینکه حرفش را ادامه بدهد گوش‌هایش را تیز کرد. از لابه‌لای تمام صداهای کارخانه دیگر صدای گریهٔ شیده را نمی‌شنید. لابد چادرش را روی دستهٔ صندلیِ خاک‌گرفته انداخته بود. روی موکت دراز کشیده و درحالی‌که دل می‌زد خوابش برده بود. آهی کشید. خیالش که از بابت او جمع شد
سخنرانی‌اش دربارهٔ حصبه را شروع کرد.[۱]

مهرماه سال ۱۴۰۱

[۱] برگزیدهٔ ششمین جایزه داستان سیمرغ

فنس پاره

توی سرم یک عالم فکر و خیال مثل کلاف به همدیگر گره خورده‌اند. از بیرون طبیعی به نظر می‌رسم، مثلاً وقتی‌که توی آینه‌بغل وَن نگاه می‌کنم و پلک یکی از چشم‌هایم را روی جملهٔ اشیا از آنچه در آینه می‌بینید به شما نزدیک‌تر هستند، پایین می‌کشم. همه‌چیز سالم و قیافه‌ام طبیعی است. از چهار سال پیش تا حالا هیچ تغییری نکرده غیرازاینکه موهای کرکی صورتم مثل جوجه‌های نو رس از بین رفته و جایش ریشهٔ درخت از چانه‌ام بیرون زده.
فقط یک تغییر کوچک دیگر اینکه رگ‌های نازک خونی توی سفیدهٔ چشم‌هایم به طرف مردمک گرد و قهوه‌ای وسط دویده‌اند که شاید به خاطر بی‌خوابی باشد. صد ساعت یا شاید هم بیشتر است که کنار این اتوبان نشسته‌ام. من توی شانهٔ خاکی جاده، داخل یک ون سبز هستم.
ماشین‌ها خستگی‌ناپذیر روی آسفالت‌ها ویژ و ویژ می‌روند، می‌آیند، می‌گذرند، می‌روند، می‌آیند، می‌گذرند... یک‌بار تصادف شد. دیروز. آن‌طرف. پشت بلوک‌های بزرگ بتونی که حفاظ بین دو لاین رفت و برگشت هستند. یک کامیون به یک کامیون دیگر کوبید و همان لحظه هر دو تا مثل دو تا نره‌غول نعره کشیدند. بعد دادوبیداد راننده‌ها را شنیدم. بعدترش سروصدای ماشین و افسر هم آمد. ولی چیز جالبی نبود. به‌جایش من داشتم با پا قوطی‌های خالی کنسرو و کمپوت را به‌طرف فنس پاره شوت می‌کردم. پشت فنس و تا انتهای

بیابان، زباله‌های ساختمانی ریخته بودند. زباله‌هایی که معلوم بود قبلاً خانه بوده‌اند و یک روزی توی مشت ماشین‌های گنده له و حالا مثل تفالهٔ چای اینجا روی همدیگر کپه شده بودند. کهنه‌های دل‌آزار.

بالای فنس یک تابلو زده‌اند که رویش نوشته اینجا ریختن نخاله‌های ساختمانی ممنوع بوده و پیگرد قانونی دارد. و فنس بلند را هم حتماً به همین خاطر با قیچی آهن‌بر بریده‌اند و زباله‌شان را آنجا ریخته‌اند؛ بعد انگشت وسطشان را به‌طرف تابلو گرفته‌اند، و رفته‌اند پی زندگی‌شان.

پشت فنس، نوار زرد را باد جدا کرده و توی بوته‌های خار انداخته است. رویش نوشته خطر، صحنهٔ جرم، ورود ممنوع. برای بیشتر آن‌هایی که اینجا توی ماشین‌هایشان می‌روند و می‌آیند اگر از ماجرا خبر داشته باشند کل این منطقه ترسناک است ولی من از اینجا نمی‌ترسم.

روی زمین بین پوست چیپس و بستنی و بطری‌های کوچک نوشابه یک جور روغن سیاه بین زغال‌ها ریخته است. چون مغز سر از چربی ساخته شده و وقتی جوش بیاید، روغن با کاسهٔ سر به یک طرف دیگر پرتاب می‌شود. البته این‌جوری تصور می‌کنم. یک عالم فکرهای ذوب شده و خاطره‌های جامدی که به مایع تبدیل شده‌اند؛ عجیب نیست؟

تمام بالا تا پایین اینجا را دنبال یک رد از عاج‌های کفشی یا یک تکه پارچه یا یک سرنخ شخم زده‌ام. بدبختی اینکه پشت این فنس پر از رد عاج‌های کفش و تکه‌های پارچه و کثافت است و من را مثل مترسک سر جالیز اینجا کاشته‌اند.

این سومین بار بود که پشت این فنس بلند و دراز که از ناکجا تا ناکجایی دیگر کشیده شده است سر بریده‌شده پیدا می‌کردند. آن دو جای دیگر هم که بعد از آن ماجرا تبدیل به صحنهٔ جرم شده بودند، همین نزدیکی‌ها بودند. قبلاً از روی فضولی به آنجا رفته بودم و باز هم آن روغن روی زمین، کنار آشغال‌ها؛ و نوار

زردی که بین بوته‌های خار پاره شده بود. هیچ‌کس سر درنمی‌آورد. هیچ ردپایی وجود نداشت. هیچ سرنخی به دست نیامده بود.

پلیس‌ها نمی‌توانستند تمام حاشیهٔ آن اتوبان را دوربین مداربسته بگذارند. سربازهایی هم که چند روز کنار فنس نگهبانی می‌دادند بالاخره خسته می‌شدند و می‌رفتند توی آن بیابانِ دور، دراز می‌کشیدند. پا روی پا می‌انداختند و به ابرهایی که شکل دختر داشتند چشم می‌دوختند. کاراگاه‌ها هم فراموش می‌کردند و باز بعد از همهٔ این‌ها دوباره حاشیهٔ خاکی جاده سر بریده‌شده پیدا می‌شد که بدن‌هایشان گم شده بودند.
زیاد دربارهٔ سرها کنجکاو نبودم. ولی از پلیس‌ها شنیده بودم که سرها هیچ‌چیز مشترکی با همدیگر نداشتند. حتی دو تای کنار فنس پاره را با یک چیز کند بریده بودند. وقتی می‌پرسیدم مثلاً چی، شانه بالا می‌انداختند و می‌گفتند یک چیز کُند؛ و طوری توی چشم‌هایم زل می‌زدند انگار بگویند به‌توچه بچه. برای همین هم مثل یکی از آن بچه سوسول‌هایی که حافظ محیط‌زیست هستند همهٔ کنسروها و کمپوت‌ها و هر چیز کند دیگری را که توی بیابان و بین زباله‌های ساختمانی ریخته بود کنار فنس جمع کرده و شیار کنار درهایشان را معاینه کرده بودم. حالا قوطی‌ها مثل یک لشکر کوچک پای فنس جمع شده و منتظر بودند تا باز یکی از آن‌ها آلت قتاله بشود.
یک سنگ کوچک از روی زمین برداشتم و به‌طرف فنس پرت کردم. فنس دنگ صدا کرد و تکه‌ای که بریده شده بود مثل یک افلیج لرزید. آسمان بالای بیابان و توی سوراخ‌های فنس مثل قیر سیاه است. بوی شب با بوی روز فرق دارد. بوی شب‌های پاییز با شب‌های دیگر فرق دارد. اینجا نه درخت دارد نه ستاره. تنها نشانهٔ پاییز همین بوی عجیب است که وقتی درخت‌ها آن را بالا

می‌کشند برگ‌هایشان می‌ریزد. زیر باسنم سنگ‌های ریز و تیز توی قسمت شیب کنار آسفالت پخش شده‌اند. بیشترشان از زیر تایر ماشین‌ها به کنار جاده پریده‌اند. من با چشم‌هایی که می‌سوزند کنار جاده دور از ون نشسته‌ام و مردمک چشم‌هایم توی تاریکی حرکت‌های یک سایه‌روشن را می‌بینند. زیر لب به خودم می‌گویم به خاطر بی‌خوابیه. یک مگس‌پرون ساده‌اس، احمق. و سرم را روی زانوهایم می‌گذارم.

توی یخچال ون هنوز هشت‌تا بطری یک و نیم لیتری آب‌معدنی، یک بستهٔ بزرگ نان لواش قیچی شده، ده تا کنسرو لوبیا و پنج‌تا تن ماهی مانده است. حال آدم از همه‌شان به هم می‌خورد. وقتی همه‌شان را با هم می‌خوری آروغ ترش می‌زنی که دل و روده‌ات را به هم می‌ریزد. برای همین هم اشتهایم کور شده است و خدا می‌داند این مسخره‌بازی تا کی ادامه دارد. دیروز سروان زنگ زد و خیلی خشک و رسمی گفت: «پس هنوز زنده‌ای؟ اون دور و برها یک روح ندیدی که دنبال سرش بگرده؟ منظورم رو که می‌فهمی شبح بدون سر رو میگم.» با همان لحن خشک خودش جواب دادم: «به اشباح اعتقادی ندارم.» سروان گفت: «حالا که اعتقاد نداری، سه روز دیگه هم همونجا بمون بعد شاید اجازه داشته باشی که دوباره برگردی دانشکده.»

تماس با صدای بوق‌های پی‌درپی قطع شد. مردک روانی. از وَن بیرون آمدم. ماشین پلاک قرمز اموال دولتی داشت. باید مثل چشم‌هایم از بالا تا پایین و چپ و راستش مواظبت می‌کردم. مواظبت از یک فنس و یک ون کنار یک اتوبان و کنار روغن‌هایی که ژن آدم‌های سوخته داشتند و شاید هم کنار چند تا شبح بی‌سر؛ فقط و فقط به خاطر اینکه به استادهای دانشکدهٔ افسری احترام نمی‌گذاشتم و حالا با این شرط احمقانه می‌توانستم جلوی اخراج شدنم

را بگیرم. مردک توهم داشت. سه روز دیگر که پایم را آنجا می‌گذاشتم مثل یک شبح بی‌سر، خشتکش را به سرش می‌کشیدم.

توی بیست ساعت بعدی همهٔ آن زباله‌های ساختمانی را آجر به آجر و بلوک به بلوک برداشتم و زیر و رویشان را گشتم. شاید اگر یک سرنخ پیدا می‌کردم دیگر به چشم یک احمق دیده نمی‌شدم که به خاطر آن سلام نظامی لعنتی کل روز توی محوطه دانشکده به چنارها احترام می‌گذارد. حتی یک چنار هم با دیدن چنین صحنه‌ای از خنده روی زمین غلت می‌زند. بعد همه می‌گفتند اون سال اولی را می‌بینی معمای یک سری قتل زنجیره‌ای رو کشف کرده، این‌طوری شاید به‌جای اینکه سردوشی‌هایم را پاره کنند، درجه می‌گرفتم. دو ساعت تکه‌های بزرگ گچ و سیمان را به کناری می‌ریختم و دو ساعت بعد با دست‌های تاول‌زده و ماهیچه‌هایی که می‌لرزیدند سرم را روی زانوهایم می‌گذاشتم و توی فکرم همهٔ آن آشغال‌ها را کنار همدیگر می‌چیدم. چرا آن‌ها را می‌کشت؟ چرا سرها را می‌برید؟ بدن‌ها را چه‌کار می‌کرد؟ نتیجه اینکه توی سرم یک عالم فکر و خیال مثل کلاف به همدیگر گره خوردند. عصرها نور سرخ غروب مثل چشم تلویزیون توی تاریکی غرق می‌شد و دیگر دیده نمی‌شد. و تازه می‌فهمیدی وقتی حواست نبوده خورشید چراغ‌های نارنجی تیرهای برق را روشن کرده و رفته.

شب اول پشت ون روی یک پتو پلنگی طاق‌باز خوابیدم.

شب دوم کمی قدم زدم، قوطی‌ها را شوت کردم و روی صندلی کنار راننده دراز کشیدم و خوابیدم.

شب سوم فقط چهار ساعت روی صندلی راننده آن‌هم نشسته خوابیدم و بعد مثل برق‌گرفته‌ها از خواب پریدم. مادرم در یک پیام کوتاه نوشته بود کجایی؟

ویبرهٔ گوشی مثل یک خرچنگ گیر افتاده به ران پایم چنگ زده بود. نوشتم برو، بگیر، بخواب.

شب چهارم مدت‌زمان زیادی به سیاهی پشت فنس خیره شدم. لب‌هایم را روی دهانهٔ شیشهٔ بزرگ غنچه کردم و قلپ قلپ آب خوردم.

سایه‌روشن توی تاریکی می‌رقصید. شبحِ بی‌سر روی تل جابه‌جا شدهٔ زباله‌ها دنبال سرش می‌گشت. در دوردست کامیون‌های شبگرد بوق‌های ممتد می‌زدند و سیل ماشین‌های توی جاده مثل یک جسم بدون سر به پردهٔ صماخ گوش میانی‌ام کوبیده می‌شدند. آسمان جایی که نزدیک شهر باشد ستاره ندارد. از گوشهٔ لبم آب توی یقه‌ام سرازیر شد. با دست راست محکم توی صورتم کوبیدم و داد زدم: «خفه شو... خفه شو... اونجا هیچ چی نیست.»

شب پنجم کنار گوشم یک زنبور ویز ویز می‌کرد. احساس می‌کردم چین‌های مخم به همدیگر گره خورده‌اند. توی آینه‌بغل وَن نگاه می‌کنم و پلک یکی از چشم‌هایم را روی جملهٔ اشیا از آنچه در آینه می‌بینید به شما نزدیک‌تر هستند پایین می‌کشم. همه‌چیز سالم و قیافه‌ام طبیعی است. فقط یک تغییر کوچک اینکه رگ‌های نازک خونی توی سفیدهٔ چشم‌هایم به‌طرف مردمک گرد و قهوه‌ای وسط دویده‌اند که حتماً به خاطر بی‌خوابی است.

انگشت‌هایم را توی دستگیرهٔ در انداختم و از ماشین پیاده شدم. همان بوی پاییز بود که همراه با باد زیر دماغ آدم پرواز می‌کرد. مور مور شدم. بدنهٔ ون یخ زده بود. باید کنار جاده می‌ایستادم و یک چهار لیتری بنزین گدایی می‌کردم. و پلمپ سروان را از روی در باک می‌کندم. می‌توانستم بروم خانه و چای نبات داغ بخورم و تا خرخره زیر پتوی نرم فرو بروم. گور بابای دانشکدهٔ افسری. داشتم دیوانه می‌شدم. با آن زنبور لعنتی. ووووویز... کنار گوشم بال‌هایش را به هم می‌مالید. چهار لیتری را از عقب ون برداشتم و کنار جاده ایستادم. تیرهای

چراغ با هیکل‌های لاغر شانه‌به‌شانه تا جایی که چشم کار می‌کرد منتظر ایستاده بودند و نور نارنجی، آسفالتِ تکه‌تکه را روشن کرده بود. بلوک‌های بتونی با صبر آنجا نشسته و به جلو زل زده بودند.

گه گاهی ماشینی از چپ می‌آید. نور چراغ‌هایش می‌افتد. رد می‌شود. در راست با دو نقطهٔ قرمز کوچک ناپدید می‌شود. چهار لیتری را دور سرم چرخاندم و با همهٔ قدرت به فنس کوبیدم. اگر می‌رفتم، اخراج می‌شدم و پدرم از عصبانیت دیوانه می شد. به سروان فحش می‌دادم. شبح بی‌سر روی تل زباله‌ها ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. اگر ون را آنجا ول می‌کردم دزدها دخلش را می‌آوردند، اموال دولتی که شوخی نبود، پولش را از حلقوم پدر جدم بیرون می‌کشیدند. فنس که از جنبش ایستاد. من هم آرام شده بودم. شبح بی‌سر کنار روغن‌ها ایستاده بود و با خرخره‌اش بو می‌کشید. انگار بو برایش آشنا بود. روی زمین زانو زدم و سرم را روی آسفالت سرد گذاشتم. پوست سمت راست صورتم توی جوش‌های آسفالت فرو رفت. سرما خودش را بالا کشید. بالا آمد. سروصدای گذشتن ماشین‌ها از این لاین و آن لاین و بوق بلبلی‌های کامیون‌های سرخوش صدای ویز ویز زنبور را کم کرده بود. زمین ناله می‌کرد و می‌لرزید. چشم‌هایم بسته بودند. سرما به نوک دماغم رسیده بود. شقیقه‌ام یخ کرده و آرام شده بود.

شب ششم دیگر پایم را توی ون نگذاشتم. سروصدای بیرون باعث می‌شد تا سروصداهای توی سرم کم و محو بشود، تا بخوابم. گوشی موبایلم در حالت بی‌صدا روی داشبورد می‌لرزید و مثل گاو صدا می‌کرد. از سکوت داخل آن ماشین و بوی نظامی یکنواختش متنفر بودم. از دانشکدهٔ افسری متنفر بودم. از پلاک قرمز دولتی متنفر بودم. غروب که شد صورتم روی آسفالت‌ها بود و پلک‌هایم را بسته بودم تا باز چشمم به آن شبح مزاحم نیافتد که بین آشغال‌ها

خش‌خش می‌کرد. چند تا لباس زنانه و مردانه تنگ را روی هم پوشیده بود و تلو تلو می‌خورد. یک‌بار توی آن انتهای تاریک، آتش روشن کرد. خودم گر گرفتن آتش را دیدم. شانه‌هایش خم و هیکلش کوچک بود، چون سرش نبود.
شاید هم چند تا شبح بودند. همه سرگردان. دنبال چیزی می‌گشتند که بعد توی روستایی یا جایی پیدا می‌کردند، چند نفر را هم می‌کشتند و همه را فراری می‌دادند. خنده‌ام گرفت. شاید زیاد از آن یابوبی که اینها را کشته بود بدم نمی‌آمد. اگر این زنبور کنار گوشم وز وز نمی‌کرد گوشی‌ام را برمی‌داشتم و از شبح عکس می‌گرفتم و برای سروان می‌فرستادم که مسخره‌بازی را فراموش کند. حتماً حالا هم خودش بود که زنگ می‌زد تا بگوید مراقب آن شبح بی‌سر باش. با خودش فکر می‌کند بعد از این تنبیه مسخره آدم حسابش می‌کنم. بهش حالی می‌کنم که وقتی پاهایم را به هم می‌کوبم یعنی همین‌طوری کله‌ات را می‌ترکانم و وقتی با سر انگشتانم به سرم می‌زنم یعنی از حالا به بعد مواظب اسلحهٔ من باش. روز اول گفتم که من زیاد از اینجا نمی‌ترسم.
توی جاده ماشین‌ها و خفاش‌ها مثل فشنگ در رفته روی زمین و توی هوا شوت می‌شدند. سروصدای آدم‌ها بالای شهر توی هم گره می‌خورد و همراه باد توی بیابان‌های حومه می‌افتاد. بدون شک شیطان توی سنگ‌های اینجا نفوذ کرده بود. وقتی بالای سرم نشست مغزم وارد مرحله‌ای شده بود که باید اسمش را چرت و پرت گویی می‌گذاشتند. همان وقتی‌که همه چیز با همدیگر قاطی و نورها از پشت پلک‌هایت ناپدید می‌شدند. شروع کرد به کشیدن چیزی فلزی روی سنگ.
چشم‌هایم را که باز کردم. روبرویم روی خاک‌ها چمباتمه زده بود. روبرویش یک قوطی لوبیای له شده، یک کاشی شکسته و یک چاقوی تیغه پهن با دسته‌ای چوبی گذاشته بود. یک چاقوی دسته سفید میوه‌خوری را روی سنگ می‌کشید.

سنگ را با خودش از توی نخاله‌ها آورده بود. لشکر قوطی‌ها پشت سرش ایستاده بودند. موهای بلند و وز خوردهٔ کثیفش با هر حرکت جلوی صورتش تکان می‌خوردند. مثل پرده آویز مهره‌ای آشپزخانه بود وقتی مادرم زیر بغل پدر را گرفته بود و او را کشان‌کشان با خودش می‌آورد. پرده رها می‌شد و می‌رقصید. من با خودم فکر می‌کردم چرا اینطوری شد؟

پرسیدم: «تو کی هستی؟» پشت موهای خاکستری یک پیرمرد بود که لباس‌های طبقه طبقه پوشیده بود. دکمه و جادکمه‌ها را به‌زور به هم رسانده بود. بدون اینکه نگاه کند گفت: «فرشتهٔ مرگت هستم.»

گفتم: «چه فرشتهٔ زشتی هستی.» دست از کارش کشید. چاقوی میوه‌خوری را بالا آورد و به تیغهٔ آن نگاه کرد. صورتش تاریک بود.

گفت: «ولی فرشتهٔ خوبی هستم اجازه میدم خودت انتخاب کنی با کدام یکی شرت کم بشه. یکی کمتر بهتر.»

گفتم: «ولی من نمی‌خوام بمیرم.»

فرشتهٔ پیر با صدای شکسته‌اش گفت: «مجبوری بمیری. تو بدرد نخوری. پس یعنی اینکه باید بمیری. وقتی یک نفر صداهای توی سرش زیاد میشه روی آسفالت اتوبان دراز می‌کشه. مغزش می‌پرسه که تو چی هستی؛ اون جوابی نداره بده.»

با خودم گفتم آره واقعاً من به چه دردی می‌خورم.

خاطره‌هایی توی زندگی وجود دارند که همیشه مثل نبض یک گوشهٔ مغز آدم می‌تپند. خشم، غم و ترس چیزهایی هستند که این خاطره‌های را سنجاق می‌کنند.

مثل وقتی‌که مادربزرگم روی پلهٔ خانه‌شان نشست، سرطان وجودش را خورد و مرد. من هیچ کاری نکردم. نمی‌توانستم هیچ کاری بکنم. فقط غمگین شدم و

گریه کردم و بعد رفتم یک لیسک بزرگ خریدم و به خاطرش سر یک پسربچهٔ دیگر را با سنگ شکستم.
یا وقتی که پدرم از در آمد تو. برگهٔ آزمایش از دست راستش آویزان بود. گفت ام‌اس دارد. عصبانی شدم. دویدم و به همه بدوبیراه گفتم. ولی هیچ کاری از دستم برنیامد.
زمین داشت به خاطر کثافت‌کاری‌های من ناله می‌کرد. هوا داشت به خاطر من زجر می‌کشید. آتش به خاطر من درد می کشید. آب به خاطر نجاست بدن من پیچ و تاب میخورد و سیاه می‌شد و بدبو می‌شد و متعفن می‌شد. معلم‌ها به خاطر من سر بچه‌هایشان داد می‌کشیدند. سرایدارها به خاطر من دیوار مدرسه‌ها را می‌سابیدند. سروان‌ها به خاطر بی‌احترامی من احساس پوچی می‌کردند. دست رفتگرها به خاطر من تاول می‌زد. زن‌ها و رهگذرها به خاطر بددهانی من افسرده می‌شدند. من به هیچ دردی نمی‌خوردم. چقدر دردسر بودم.
بلند شدم و به پیرمرد نگاه کردم. چهار دست و پا روی شن‌ها به طرف او رفتم و گفتم: «من حاضرم.» چشم‌های پیرمرد با بی‌تفاوتی روی این موجود مفلوک مانده بود. گفت: «سرت رو بذار اینجا.» سرم را کنار ابزارهای کارش گذاشتم. زمین بوی خاک و سرما و دودهٔ یخ‌زده می‌داد. بوی آتش را از لباس‌های پیرمرد حس می‌کردم. پوست گردنم مور مور می‌شد و زنبور کنار گوشم دوباره ویز ویزش را شروع کرده بود. گفت: «هیچ چیز به‌دردبخوری توی زندگیت نداری. بگو شاید یک‌چیز تیزتر برای بریدن سرت پیدا کنم. کمتر درد می‌کشی.» گفتم: «کاش با مادرم حرف می‌زدم. آخرین بار بهش گفتم برو بخواب.»
فرشتهٔ پیر گفت: «خوابش نمی‌بُرد؟» گفتم: «نه. همیشه حرص می‌خوره. همیشه از پدرم پرستاری می‌کنه. پدرم مریضه.» حالا صدای خش‌خش کشیده

شدن سفال به سنگ می‌آمد، گفت: «مریضیش چیه؟» گفتم: «مثل یک جور انقلابه. بدن آدم خودش، خودش رو می‌کشه.» پیرمرد سرفه‌ای کرد و گفت: «ازش خوشم میاد. پدرت سرش به تنش میارزه.» گفتم: «من رو فرستاده دانشکده افسری. از اونجا خوشم نمیاد. ولی بهش قول دادم که درس بخونم. دوست ندارم ناراحتش کنم. آخه مریضه.»

صدای خش‌خش از طرف پیرمرد آمد. بعد تق تق خوردن ابزارها به هم. نگاهم به طرف تایرهای ون خشک شده بود. چشم‌هایم را روی همدیگر فشار دادم. می‌خواست کار را شروع کند.

بعد صدای دور شدن قدم‌هایش را شنیدم. بلند شدم و نشستم. پیرمرد داشت با آن پارچه‌های رنگارنگی که از زیر کت و توی شلوارش بیرون زده بود دور می‌شد. ابزارهایش را توی مشت چپش گرفته بود و آرام پشت پارگی فنس فرو می‌رفت. داد زدم: «کجا میری لعنتی. بیا ببر.»

با همان صدای شکسته بسته‌اش گفت: «تو هم فعلاً سرت به تنت می‌ارزه. برای آتش درست کردن یک کم اسرافه.»

شبحش توی تاریکی ناپدید شد. هرکس که از دور آنجا را می‌دید یک فنس پاره و یک مشت آشغال به نظرش می‌رسید، اما من فرشتهٔ مرگ را آنجا دیده بودم.

سپیدهٔ صبح که طلوع کرد ضربه‌ای به شیشهٔ ون خورد. قفل در را بالا کشیدم. سروان در را باز کرد. صاف نشستم و با صدای گرفته گفتم: «قربان» سروان با اخم به من زل زده بود. گفت: «تو که هنوز زنده‌ای.» فکر می‌کرد خیلی بامزه است. بعد از شیشه به بیابان و اتوبان دور و دراز نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنم به‌اندازهٔ کافی تنبیه شدی. برگرد دانشکده.» همانطور که بالا و پایین ماشین را

می‌گشت گفت: «پلیس‌ها فهمیدن قتل‌ها کار کیه. کار یکی از مرده‌های تیمارستان بیرون شهره. عجیب نیست؟»

بدون اینکه به من نگاه کند با دلخوری بطری‌های خالی کف ماشین را با پایش جابه جا کرد و گفت: «یک شب از سردخونهٔ تیمارستان فرار می‌کنه. مردک سکته کرده بوده اما به هوش میاد. مسئول احمق سردخونه قضیه رو نمی‌فهمه. حالا که فهمیده جنازه نیست به پلیس خبر داده. حالا که چهارنفر کشته شدن. پیرمرده که فرار می‌کنه موهاش...» با دست پنجه شده‌اش روی پیشانی‌اش موهای آشفته رسم کرد و گفت: «موهاش خاکستری و بلنده.» با چشم‌های سیاه و بی‌احساس و خط‌های شکستهٔ جدی زیر شقیقه‌اش به چشم‌هایم زل زد و گفت: «تو اینجا چیزی ندیدی؟ نه؟ اون پیرمرده زنش رو هم همین جوری کشته.»

می‌دانستم که سروان عشق کارآگاه بازی دارد. به فنس پاره که پس‌زمینه‌ای هندسی برای صورتش بود نگاه کردم. روی تابلوی بزرگ و سفید آن نوشته اینجا ریختن نخاله‌های ساختمانی ممنوع بوده و پیگرد قانونی دارد. خشکی لب پایینم را با زبان خیس کردم و گفتم: «حتماً بعد پیرمرده لباس‌های اون اشباح بی سر رو پوشیده تا سرما نخوره. چون مرده‌ها توی سردخونه لباس ندارن.» سروان چشم‌هایش را تنگ کرد، طوری که انگار یک روباه دزد را توی تله انداخته است گفت: «تو چیزی دیدی؟» سرم را تکان دادم و گفتم: «نه... قربان... من اینجا چیزی ندیدم.»[1]

آذرماه سال ۱۳۹۶

---

[1] برگزیدهٔ سومین دوره جایزه داستان سیمرغ

بازی

زن سرخ شده بود. هنوز روسری سرش بود. گوشه‌های روسری را پشت سرش برده بود و دور گردنش گره زده بود. مرد باز داشت توی دهانش را با انگشت کاوش می‌کرد. دهان او را نمی‌شد گول زد. باز یک چیزی پیدا کرده بود که یک ساعت تمام توی دهانش کاوش کند و بعد فاتحانه به همه نشان بدهد و غذا را زهرمار کند.

انگشت مرد توی نان‌های خمیر شدهٔ توی دهانش چرخید و چرخید و بعد گرفت و کشید. بار قبل هم گفته بود مو می‌خواهد موی دلبر باشد یا سبیل اصغر، درهرحال توی غذا افتادنش یکی است. حتی زن هم خندیده بود.

مو بلند بود. ته حلقش را قلقلک داد و بالا آمد. مرد عقش گرفت. بلند شد و غرغرکنان دم ظرف‌شویی رفت و لقمه‌اش را تف کرد. بعد برگشت سر سفره و مو را فاتحانه به او نشان داد. سروته مو را گرفت و بلندی آن را نشان داد و بعد نزدیک آورد تا زن رنگ سیاه آن را هم ببیند.

زن که عصبی شده بود، من‌من‌کنان گفت: «نه، رنگ موهای من سیاهه، این خاکستریه.»

مرد دیگر به او نگاه نکرد و چیزی نگفت. می‌دانست موضوع به همین کوچکی به اندازه کافی اوقات‌تلخی درست کرده است، حوصلهٔ جروبحث بیشتر را

نداشت. زن که ظرف‌های نیم‌خورده را با ناراحتی جمع می‌کرد زیر لب گفت: «تازه روسری هم سر کرده‌ام. می‌بینی که هنوز درش نیاورده‌ام.»
مرد دیگر گوش نمی‌کرد.

موجود هولناکِ لایه‌لایه، آن جلو روی تخت آشپزخانه افتاده بود. یک لایه خمیر پخته شدهٔ گندم و یک لایه پنیر سفید تنها. زن از آن طرف آشپزخانه با خصومت به آن زل زده بود. توی این یک هفته سومین نیم خوردهٔ برگشتی بود. تازه این یکی از قد و قوارهٔ کاملش معلوم بود که از همان اول کار رها شده است.

مرد تا ظهر گرسنگی می‌کشید و این ناراحتش می‌کرد. دوست داشت از همان‌جا کارد بزرگ را مثل دوئل بازی عصبانی به طرف آن پرتاب کند، ولی می‌دانست با حماقت کاری از پیش نمی‌رود. تازه ممکن بود مبل‌های تازه‌اش را هم پاره کند. به‌جای این کار سروقت لقمه رفت و کفن پلاستیکی دور آن را باز کرد. سر لقمه رد دندان‌های مرد با هلال‌های کامل و بی‌نقص به‌جا مانده بود و بعد آن جسم باریک کراتینی که باز هم رنگ موهای او نبود. سر مو را گرفت و کشید.

مو تکان نخورد.

مو داخل تاروپود خمیر فرو رفته بود. کمی دیگر کشید.

مو کنده شد. مثل دم مارمولکی کنده‌شده، آن را روی تخت انداخت.

حسابی از کوره دررفته بود. همهٔ هفته به‌جای موی دلبر به خاطر سبیل اصغر شماتت شده بود. بعد قیافهٔ مردی هیکلی با سبیل پرپشت و موهای پریشان جلوی چشمش آمد که پیشبند سفیدی پر لکه پوشیده بود. لب‌هایش را با غیظ جمع کرد.

مرد نان‌ها را روی پیشخوان مغازه گذاشت. مغازه‌دار که انگار توی گل گیر کرده بود، بق کرده به او نگاه کرد. نان‌ها هنوز سرمای یخچال داشتند. مغازه‌دار پشت پیشخوان از ناراحتی وول می‌زد و نگاهش از این جنس به آن جنس و بعد مرد می‌پرید.

«توی این دوره و زمانه خوبی به کسی نیامده است. گفت بیوه‌ام، از قیافه‌اش معلوم است که فقیر و بدبخت، بیچاره است. گفتم نان‌هایت را بیاور اینجا. چون خانگی هستند مشتری پیدا می‌شود. حالا خانه‌اش را هم بلد نیستم. چند نفر دیگر هم شکایت کرده‌اند. فکر کنم امروز زنک پیدایش بشود. متوجه که هستید جناب...» فروشنده به نان‌هایی که مردم پس آورده بودند و روی جعبه‌های شیر تپه کرده بودند اشاره کرد و ادامه داد: «من مشتری‌هایم را ازدست‌داده‌ام. قول می‌دهم که دیگر تکرار نشود. بفرما... خودش هم آمد.»

مرد برگشت. ریه‌هایش از بوی چیزهای مختلفی که دور و برش چیده بودند پر شده بود. مرد گردنش را کج کرد و خیره شد. زن چادر گل‌دارش دور و برش رها شده بود. دولادولا از پله‌های مغازه با سرپایی بالا می‌آمد. دو، سه تار مو با همان رنگی که توی نان‌ها بود از زیر چارقدش بیرون مانده بود. رنگی که به پیری زودرس می‌زد و از حرارت کز خورده بود. یک بغل نان تیره از همان‌هایی که به آن خانگی می‌گفتند از توی بقچه‌اش بیرون زده بود. زن جلو آمد. بوی دود و خمیرِ ترش دلپذیری که از لباس‌هایش بیرون می‌زد، بوهای جورواجور مصنوعی را در خود حل می‌کرد. سرپایی‌هایش از زور سنگینی نان‌ها روی زمین خش‌خش کشیده می‌شد. گونه‌های تکیدهٔ زن از خجالت سرخ و سفید شد و چشم‌های نمناکش مثل تیله‌های شکستهٔ بازی به مرد خیره شدند. این تیله‌های شکسته انگار زمان را به بازی گرفته بودند. آن‌قدر سکوت و آن‌قدر

کندی در آن‌ها موج می‌زد که مرد صدای فرو رفتن هوا در ریه‌هایش را می‌شنید و فن مغازه که تا دقیقه‌ای پیش دیوانه‌وار به دور خودش می‌چرخید ایستاد و به خزیدن مشغول شد.

نگاه مرد روی دست‌های زن ماند. توی شیارهای خشک دست زن سیاهی دویده بود. دست‌هایش با همهٔ دست‌ها فرق می‌کرد. خطوط این انگشت‌ها را سال‌ها قبل دیده بود؛ اما آن دست‌ها حالا زیر خروارها خاک بودند. این دست‌ها هم مثل دست‌هایی که قبلاً می‌شناخت لرزش محسوسی داشتند، سیاهی زغال توی شیارها را طوری نقاشی کرده بود که مثل خطوط زیبای بال پروانه شده بودند، مثل رگ و مویرگ دویده بر روی یک برگ سبز، پر از زندگی، پر از شیرهٔ حیات. یا شاید هم نه، مثل ترک‌های مواج خاک کویر، خشک و آزرده اما هنرمندانه و زیبا.

پسربچه سرش را بالا آورد. آن‌قدر از دور توی تنور خیره شده بود که پیشانی‌اش تب کرده بود و بعد صدای کز خوردن مو را در لحظه شنید و مادر سرش را بالا آورد. آتش تنور با مژه‌های مادر گر گرفته بود. چشم‌هایش از دود سرخ شده بود و پلک‌های لخت و پتی به پسرک خیره مانده بود. مادر لبخند زد، پسرک خندید. انگار یک بازی بود. انگارنه‌انگار که زن‌ها به مژه‌هایشان می‌نازند. پسربچه همان‌طور می‌خندید. درست مثل یک بازی بود.

مادر دست‌هایش را توی خمیر فروبرد و با مشت آن‌ها را برگرداند، خمیر را تا کرد و با مشت آن را به طرف دیگر خواباند. دست‌هایش را که بالا می‌برد. پسرک لرزش آن‌ها را می‌دید و بعد با دست‌های خودش ادای لرزیدن درمی‌آورد و هر دو با همدیگر می‌خندیدند. وقتی مادر خم می‌شد تا خمیر را به بدنهٔ گلی تنور بچسباند، نوزادی را که به پشتش بسته بود از وحشت جیغ می‌کشید. مادر هل می‌شد و خمیر توی آتش می‌افتاد. پسربچه با صدای بلند می‌گفت: «دیو یکی

دیگر را هم برد»؛ و مادر دیگر نمی‌خندید و چشم‌هایش مثل دو تا تیلۀ شکسته توی نم شنا می‌کردند و موها مثل برگ‌های چنار خزان‌زده می‌ریختند و می‌رقصیدند و آن پایین توی نور رقصان گم می‌شدند.

توی کارگاهی که مرد کار می‌کرد شن را ذوب می‌کردند و در آن می‌دمیدند تا تنگ‌های شیشه‌ای بسازند. مرد همیشه کنار کوره می‌ایستاد و در آن را باز می‌گذاشت و به آتش خیره می‌شد. زن همیشه می‌گفت: «مرد، چرا در کورۀ ذوب شیشه را باز می‌کنی»؛ و بعد آمار می‌گرفت که امروز چند تا از موهایت را کز داده‌ای.

مگر کسی بود که سوختن موهای مادر را آمار بگیرد.

مرد پلک‌هایش را به هم زد. مغازه پر از صدا و بو شده بود؛ و پرۀ فن دوباره دیوانه‌وار دنبال چیزی می‌گشت که هیچ‌وقت نمی‌یافت. زن رفته بود. مرد پرسید:

«اون زن کجا رفت؟»

فروشنده که در حال کل‌کل با یک خریدار جدید بود شانه‌هایش را بالا انداخت و با تعجب گفت:

«رفت به خانه‌اش. بعد از دعوایی که با او کردم، فکر نکنم دیگر این‌طرف‌ها پیدایش بشود.»

مرد دستپاچه شد. پله‌ها را یکی، دو تا پایین پرید و پریشان توی کوچه به این‌طرف و آن‌طرف دوید. کوچه خلوت بود. زیر لب هذیان می‌گفت: «مادرم ظریف بود. مثل گل بود. من آتش را چشیده‌ام. آتش بی‌رحم است. می‌سوزاند. مادر را چه به آتش... مادر را چه به آتش...»

پسربچه از پشت زنی که او را توی آلونک محقرانه‌شان می‌کشید به‌طرف تنور سرک کشید. پای تنور از آدم غلغله بود. یک‌لحظه صورت سوختهٔ مادرش را دید که از توی تنور بیرون کشیدند. این هم بازی بود؟

مرد فروشنده او را که مثل مرغ سرکنده توی کوچه این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید صدا کرد. او جلو رفت. ریه‌هایش از مقدار هوایی که می‌طلبید در حال پاره شدن بود. مرد فروشنده دستش را دراز کرد. سکه‌ها از توی دست فروشنده توی دست او سرازیر شدند. «آن زن نان‌ها را برد و پولش را پس داد.»

مرد ناله کرد: «نه، موهای مادرم... موهای مادرم...» سکه‌ها از توی مشتش جرینگ‌جرینگ‌کنان روی آسفالت ریختند.

فروشنده شانه‌هایش را بالا انداخت و توی مغازه‌اش برگشت. فکر می‌کرد که مرد دیوانه شده است یا شاید هم برای گرفتن حقش از زنک، بازی درمی‌آورد.

گذشته به تار مویی چنگ زده بود و نفس‌نفس‌زنان از اعماق بیرون آمده بود. چه کسی می‌فهمید؟[1]

مهرماه سال ۱۳۹۴

[1] برگزیدهٔ اولین دوره جایزه داستان سیمرغ

قفس پاره • معصومه دهنوی

آن یارو آن‌طرف قبرستان، درختکاری سر قبر یِین خودش را تمام کرده بود و حالا نشسته بود سر قبر خودش و داشت از خدا برای سیاهی‌هایش طلب مغفرت می‌کرد. به یانگ که زیر پایم افتاده بود نگاه کردم. موهای سیاه ابریشمی‌اش توی آب باران و خاک کم‌کم به همدیگر می‌چسبیدند. هیچ وقت خودش را از زیر باران بیرون نمی‌کشید، پناه نمی‌گرفت، بارانی نمی‌پوشید و چتری نداشت.

توی کوچه می‌دویدیم. روی سرم یک پلاستیک سیاه پاره نگه داشته بودم. داد زدم «تو چرا هیچ وقت بارانی نمی‌پوشی؟ چرا هیچ‌وقت چتر برنمی‌داری؟»...

MDEHNAVII.IR